

2505-

SSW

0 =

SS 18
SSW
R

ن . . .
دورا حیات
تسمیہ

مالک محمد اکبر علی

بیا فغانی است و مستور ستمی پر دوز و عاشق غریب خان

بر اندازد دست عدلی در دلیست نه اسفندی و عراقی بوده گویند

بعلت نام شراب مدام تشنه آید و بسبب عشق

جوانان دل و دماغ تو آید کشته و صاحب دیوانی است

مهر نثار شده و نه به صاف شده و تا به دل خورلی ترانی

این ایست که به دل و جواب شده -

و به هر چه است اما سخت بود که دلم می

نماید و خواب و خواب و پیرایه است و عشق

مانند و اندک و اندک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اول عظیم دانشه نشان ترا خدای
والکاه بر فراشته عرش عظیم را
چرخ اسیر شرف کورت جنب
در هم ترخت این همه در پیتم را
بر نه راه عقل نهادی چراغ شمع
تا خلق بی بر ندره مستقیم را

در الفصیح فغانی تا چشم

جوید ز رحمت تو بهشت نعیم را

ای خواننده بی سواد کلام قدیم را
تا خورنده ختم کرده الف لام میم را
قول تو بگویی که دلیل آورد حقیه
کویر محال بحث مانند حکیم را
دارد چنان دمی که بحر فرو برد
شش خطبه نوع صافی کلیم را
روی تو در دست نفیست و درین
روشن بود چو از به طبع سبیم را
آن دم که خرد داشت بر آن سبج
در کشن تو گشت بر است سبیم را

بر حرف زلف و حال فغانی قدیم کشید

وز دفته تو خورند الف لام میم را

دلناکی هوای روی خوب می نشود
کمند زلف فی دلم رفته ناک می شود
نه چندان را ددل ز جلوب می نشیند
که میل قول صوفی و سماع می نشود
موزن خواند و عاشق زلف صبر عمل شود
و بال عمر ناک می نمره با می نشود

مکش عیار عاشق بقبار عقل و دلش بد و نیک چه دارند چو نسب از بود مارا

بمناسخ و همان آن که نماند کس را چه نشنیم چه بپند عدم بود ما را

سرفشته دارند از منسوب خود با زبیر بر نه از آب و ساقی کب طبع منسوب بود ما را

بمنظاره و در دوزخ استادن برابر بوسند بویخت از منسوب چه غم از هر سو مارا

چو توانی با صافی دم جانم در زنا بد

که به آتش محبت نکلند بود و دور مارا

از زده مهر ز سبیل با غیب دل ما کباب خفیس کینج فرار غیب دل ما

نی اینج لب لب و می جوئی چشم بپوش افروخته چون حشر و چراغ غیب دل ما

نمک و نمک ز سبیل ز سبیل دیدار غیب دل ما خارج ز فراغی و ابا غیب دل ما

آلوده را آب خیره بر سر نمشید در ردغن خود تازه دماغ غیب دل ما

ناموز و نم سوانه در ترز عشق بر شوخشان مریم دماغ غیب دل ما

آتش صفاییم که در نمون و دیر بر باد شبنم خرا غیب دل ما

بند دانه ز زحمت جگر خویش در یوزه کن لاله در غیب دل ما

از قهر و کد و دگر و کد و قهر و کد در سخته با بانه کد غیب دل ما

که در دین با بانه از دم حال سور فغانی

۱
بر نیاید نفس گرم فغانی امروز

در خماریست مکرازی و نوشیدنی

فروغ مستطیع خورشید دادی منور را	سوی خیمه ای شمع خوبان محفل را
انزبین طالع مسعود و محبت مهمل را	جراح دیده دول شد در صحن بخت روشن را
که سر و سر رفت بل شود آفت مهمل را	بر آید به تو دم از خدای بی جهت را
قدم چون رنج کردی گوش کن درد دل را	دل پرورد دارم ای طبع عاشقان بشنو
ت در بندگی زلف و خنده از شخص را	نمده زرقه شبی به نور خورشید را
لغز نموده مقصود منب و محمل را	نوشه ای عشق جان نور از دایه حیرت را

فغانی چون گره زدند خوبان سنبل مشکین

بدام آرزو بستند مرغ لبمیل را

ذره هر محاسن بخت محبوب مرا	بدنی آید ملاک دوستان خوب مرا
کس ندیدست و نه بیند ماه محبوب را	شرم دلش خلق را منع از تماشا می کند
آن صیحه کوه نظر کن صبر این خوب را	استخوانم طعمه زان رخ و زخم شد در مرا
بوی پیر این ملاک دید خوب مرا	بمشت نشاند از نسیم وصل آتش و دم
بار بود آنکه عید است مصلوب مرا	در شمعش زدم از من کجای نه مجبور

در میگرد ز بی لایه و لا غمت دل

و اگر که تلخ شود و ابر دل برزند ما	مرگ بوده ز زندگی داری بود مندا
از دود بر لبها ز غنا شد همه	و که نه شراب تلخ رفت از لعل کلا قند ما
عاقبت مراد و با چون همه ما مراد است	چسبید بکبد و جام می این همه ز جرد ما
عشرت بزمیان محنت حاد دانه شد	بین که چکا میکند طالع از حمیت ما
بر سر در شد ز آتش دل سمنی بود	پیش بلند نهانی مرثیه بلند ما
غمزه ساقی از چشمت کار کند در شجاری	عشق و جیون بر آورد دود زرد ما

تسلی فانی آید دست ز نور دلند در

بیش که صید پیشی که چسبید ز لعلند ما

کز شمشیر خفا پاره لبی سپید ما	همچنان مهر نو در زرد دل نبه لبند ما
رقم مهر و مهر ز صفوی افلاک رود	زرد افروش حمال تو را سپید ما
قطره بودی و دلم همه بوی تو بود	شب چراغی زنده باش کنجند ما
جای آن هست که فونی که ز نواز چشم بود	بسته به پر شد دلش از کینه و بیرینه ما
در صف طاعت از نیش کشد غمزه نو	نوی بجونی رسد از سجده آویزه ما
یارب این نعمت که برداختی از منم	آتش انداخته در خرقه پوشیده ما

اگر یاد فغانی بکسر روی تو در سبزه
بسوزد در حضورت خرقه پشمینه خود را

خراش سینه شد از زور غمش دینه ما	چونک بود آمد بر آب گیت ما
نود و میردی از راه ورنه نزد گیت	رہی بسوی تو باز از لشک فرسینه ما
نار سوخته طالع ضعیف و کجاست بون	بفرستایم توان با فتن قریب ما
ز حال خویش نکرد چنان گفتش باین	در آتشش از آتش کجاست ما
چه جای جمیع کون که عشق ساقی شد	ز دل خضر بود جرعه کمیت ما
نکست گری باز از کسب دنیا	چو افتاب قوطلع سدا زدیت ما

تو دوست باش فغانی و بیکم دل دل

به بند خلق جهان کو کمر گیت ما

آه کامرند دیده ام خوابی که بسوزد را	خورده ام جام می با بی که بسوزد را
می تپد در خون دل سیر و باد میبرد	مردم از کشتن متابی که بسوزد را
صحبتم که در دردم گرانم بهیچان	دیده ام زان ترکت ادبایی که بسوزد را
آه از آن جادو که چون می آورد دلش	نشد می گوید از بابی که بسوزد را
نشسته بودم بر لب آب و خوردم جرعه	دارم اکنون در جزایبی که بسوزد را

ذره دارم دل بودند دست میرآفتاب
حقایت حاکمی شد سر رشته مخدوم مرا

چون فغانی چند حرف در دل خوانم نوشت

کرچس پرواز کوی سر زد عشق مرا

حرفه مدد بدو کل ساعده گون مرا
ز کل و مل نمیرسد فایده خبر جنون مرا

بود سوی بگرخی میل الم سوی جنون
خاصه که خود نسیم گل آلوده رستمون مرا

این صلح را بلفکار شهید و شهبه
شد خراب عیش شقیم باد هوا خون مرا

تیر نفسم زنی بپرستک ملامتی و کر
از سیمای پری کمر یافتن یون مرا

شد چو ققائیم بدن کوفته در بلاد غم

بخرچ لکود کومد اطلس شکیون مرا

خدا را صفت کن بادل کیلیدی خود را
مدار از خاک این در غبار آینه خود را

و کم بختی زار است و بر لب پریا موشی
به پیش خیزد به دور نمیشد خود را

نمود خنجر بخت شکوفه ای شام گل بی نو
از مدح جلاله سیاه چون برین سینه خود را

امام شهر کفایت نریم خود را یا بد
زمینی ناک سازد سبکی آویند خود را

به بیدم شامی از بیدار سوده نتواند
چو خوابم با کرد آفرینم دیرینه خود را

دل خوشی بی امروز کار در بی خنیمت دلی
مهر ناکامی فردا و کام دین خود را

اما بجز نوید و صاغت عجب دگر کس
از ره بر و بلبله و دلخاک دگر مرا

و از هم از آن کجاست غنی که در چمن
کی در کشد بلبله و در ریح دگر مرا

بجز نظر لکجام نسب نوده ایم ما	فراخ نشوای شود آسوده ایم ما
آب حباب در نظر و مهر بردان	آینه در برابر چه بوده ایم ما
ببروی بیدیم اگر نیک گردیم	قلب به بکینه اندوده ایم ما
کمز ز سر یکیم و کم ز کمندیم هم	بر خود سر ز پای نه اندوده ایم ما
زخم دل شکسته بالماس بسته ایم	بر داغهای تازه نموده ایم ما
خود را چنانکه گشت مردم نموده ایم	هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

دم در کشیده ایم فغانی ز نیک و بد

در حرف نه باد نه چه بوده ایم ما

عنفت مدام خون جگر میدید مرا	در دی نرفت در و در میدید مرا
صدره رحمت و جوی نوزدم خود	بخا فلحان نشا بفر میدید مرا
گوید جواب تلخ و من از رعایت اسید	خوش میکنم دنان که شکر میدید مرا
در دل نشاند و عده و صلت نهان صبر	این تازه نخل تا چه شکر میدید مرا

از کجی بر خوار شد از دسردمن که باز دارد آن دل روی خوی آبی به میسوزد

در غماز عاشقی شبها فغانی تا بروز

حالتی دارم بمحرابی که میسوزد مرا

نهی حیات بد از لب حواله ما	دم وصال تو هم نزار رسا ما
ترا دیدم برو سپیل خانه مردم	رسول لشک چو پیشش آورد رسا ما
چو در نوراری احباب در نمی کرد	چه سود از آنکه جهان کسیر آه و ناله ما
چو گفتند به کل این دین حارثش	شکفته گشت که رخ به چو لاله ما
دلی به بر خوی وصال مہا بنیم	فلک ز شکست تنگی دید نواله ما
دولای چهره ز رواریب سپیم	لعشه گفت که بگریه از سپا ما

در باغ و در دغانی که در تو صیال

نواله و جگر خسته شد حواله ما

بر دل فرو وصال نو داغ دگر مرا	افروخت از رخ نو چراغ دگر مرا
هر جام می که در نظر میدی بغیر	داغ نیست تازه بر سرداغ دگر مرا
آندم که بی رقیب روی بپرست عیان	زین خوبتر کیست فسران دگر مرا
سر فروز بدفع غم از خانه میدی	بیرون برو بگلشن و باغ دگر مرا

نیز دور جام شراب انداز و من گود را	لله از خدی میر دستنی و کملی تر دامنی
اجر خیدانی نباشد کار ما فرموده را	گونی نیست در گشتی توانی نیز نیست
تا بخواری بگیری این لعل مرگوده را	اینکه در لعل دو عالم نیست در نمی هست
در نه آسمان چون روم این دنیا پیوده را	گشتی می برد از ورطه خویش سرفرا
این ملک در دل میفشان مرگوده را	ای صاحب ملذزب کاکشور بختان خرق

ما نه درد خفانی لدینی نخر نیست

بهر این برین العمل ضایع کردن دود را

روی زلف خندان کلان دلدار را	صبح شتر و جلوه داده ششانی پایدار را
مرغان بلند کرده انکس مالدار را	در کنار جوی افتاده مادموی را
مستانه باز کرده خوابان کلدار را	در حلقه محبان از سر بستن دل را
در حسن چون گشوده کلین رسالدار را	بسیل چرخ گوید این گدازد بی شیرین را
نوشند آغوش بند زین پایدار را	خوش و خوش جود خوشی از غایت را
کله شا کرده از شوق ترلدار را	برمی که خورده یاری از در کیلدار را
تو کرده اندر یک زلفی قبا دار را	در خون عنده میان خواب و غمگی را
چون ثقل می تکلف کرده نوالدار را	دست بستان با هم بعد خورای را

با آفتاب بنمفهم که یک آفرینست
آبی که از سپیده زرمیدد مر را
پرو نمیکنی و بگرس که دل و هم
چون بسندم بدایخ تو سر میدود را

این آه سوزناک فغانی زمانه را

از روزگار رفت خبر میدد مر را

برون حسرام و قدم نه در کاب زین را
نکاح خانه چینی ساز خانه زین را
ز پایی بوس نو دست از وجود خود شستم
نثار جوهر جانت ساقی سیمین را
ز پینی دیده شب زنده دار خوش شستم
که تلخ کرد برای تو خوار شیرین را
بر آستان تو هستند ناظران که چرخ
به تیراده فرو داورند پر دین را
چو طوطیم بگو شکرت با تو که گفت
که طوق کردن من را زیب سیمین را
همچو کند پرده داری حرمی
که رازدارانند از من شمع بانی را
سفید ختم از زیر چشم و در ظلم
که در کنار کشم آبی نهال شربین را
نه فرصت شخص هست و چاکلی آبی
تجاج و بهنده زرین چه فخرت هین را

فغان که از روی پای بوشه نشی

زدست برد فغانی بمیدل و دین را

ساقیا بیدار گردان چشم خوار آلوده را
باوه نوش و نقل من دلمی چون آلوده را

دارد نظر سمت بسیار غریزان
 هر چند که در دست تو خورست دل ما
 مباد ز شرف دولت دیدار تو محروم
 کردم خم از غمش که نداشت دل ما
 بر حرف دل مانند انگشت راست
 ای مدعی اندیشه که خاست دل ما
 بر پاره این قلب به چو بر زلفت
 بگذرد و بسوزان که بگذشت دل ما
 در جستن این طعمه سمان بدر آید
 بر بند تو یونیکه راست دل ما

از غنچه سینه پر جوشش تو بماند

آلوده کلیناک زار است دل ما

در میان زدم تا حال شیاران شود
 نه قسم خور خود تا قیامت باران شود
 بوی ذره پرورق ندارد آفتاب
 که استعداد مرکب از نور داران شود
 ز بیل فتند چون در ورطه افتد زورق
 در آن طوفان سرانجام سبکباران شود
 خاک باید که بر دارد ز روی کار پاره
 که لغد از آن از خرس منجوران شود
 اگر عاشق کن بد که در گوشه و بورد
 هزاران کار در قید زندان شود
 زربل در جام است و من در سجده
 که درم که غدا ز لاله رخ ران شود

قفا بی باده پنهان خورده فی از عایینت

همچو اند که گردان کاران شود پدید

در شایراه معنی از غزل فتادی

در می دراز کرده منتهی نزارها

دارم بوی عشق تو در سر بلبل

تن نسوخته من دل دفتر بلبل

نسیج باغی که در دریا بلبل

چینی عمامه سر به نسیم ز سار بلبل

دربونه محبت و در کسب بلبل

این لعل برده زنده علم شکر بلبل

خانی شده سر به نام از دیور بلبل

از کعبه تن چسبم تو در ششدر بلبل

بسم به سر نمی شد از شکر بلبل

عشق تو در بخت تویم روح صبر

استاده نام بخت تن و او بختن بخت

دریم که بخت عریضه نرغان محکم

از نقشه و زطره زنده از نو د

چندین پر از شعله شید از شراره

کبر از زمین سایه کسب پری و نشان

در سینه است مهر و عشق و عشق

کعبه عشق معانی دلی است

بیرونه از تن در کسب بلبل

هر جا که دردم می یزد بیا بخت دل ما

بر نیاید و اگر زار که غبار است دل ما

ویرانه کردن که حصار است دل ما

از خطا نیستی و غارتی و غارتی

ما آید سن تو از شفتی خوابم

روزی اندک تیر بلدی شود آخر

شراب خواره و ستم لای کشباری که در پناه خود در شراب منور

همی قدر که ملک بر جراتم تر نشد بود مردم سوده النماکس را

اساس قهر بر شستم چگونه را که نشود چو حرف سکیده می افتد اسماکس را

ز رزخ فلکم خوش نشد حاصل پیر از غصه نبات بسینه داس را

هوای ستمم و چون ترا دیدم کنون زبیه خود میشود بر اس را

کمن لفعل فغانی قیاس چاره من

که در دل بنغم و درد بقیاس را

نه هوای باغ سازد نه نثار گشت مار تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مار

بوفو کافری ندیدم لغو افروخت محرم که بنمود هیچ درد دل بکس گشت مار

ندیدم ره بگویند چه کنم چرخ انوار همه کل بر بد بر سر نرنگ گشت مار

بطل فروه مانده رسیده ابر حرم چه امید خبر یافت ز چنین سر گشت مار

همه رفت بود مار اول پاک جان آله غم ناشی در آمد که بخود نهشت مار

فلک دور و چو مار از قلم بدی زدا تو بکتاب نیکو نامان ز چه می نوشت مار

تو بدین سر فغانی بکسی کمان تهمت

که گواه حال باشد حرکات نهشت مار

در زبون تنیغ زبان طعنه کو مرا
 بستان بخیرانی اجل از دست او مرا
 ز بخت و نور تخی محرم خبر شدت
 آنکه خدای تو است بعد از تو مرا
 آید میان شکست رنگ ملاسم
 دوران اگر کند کل و ساز سو مرا
 ضایع چنان شدم که اگر خشم بدو شد
 گشتند و به نیت و به از هیچ سو مرا
 باری که بیدار شدت بین دشمن را
 خند و ستمی بدوین آن کینه سو مرا
 دیگر حرف از شک و عجز نسیم
 منشین بغیر با بخشای با تند سو مرا

ز کسب و دانشی ای کل همیشه خار مرا
 نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا
 بسی رسد بدل در زخم چوروی بودینا
 ز دست رقت و نه اند هیچ کار مرا
 هنوز خوردم از دایح از روی نوال
 کپی که لاله و ناز سر زار مرا
 دوی خود ز نه نیم که نا تو بر شستن
 شدت دشمن جان آنکه بود مرا
 نه من ز شک و غم بود نه شایسته
 که در غم و غم چشمت زور کار مرا

بشنو و بوی غمناکی نسیم بمیلاید

که تربت بی همه خود هیچ جا قرار مرا

و بال کشت کل باده در بلاد سوز
 که هر که دید بدی بلف و در لباس مرا

مرسو و زبان که بود دیدیم	و دیدم کسی مانند مارا
مایم دل رسیده از خود	بر روی کسی مانند مارا
گوروی زمین بگریختش	اکنون که خسته مانند مارا
هر چه درین دیار باشیم	چون مسمی مانند مارا
رفتیم چنانکه بر دل از کس	گرو رسی مانند مارا

بس آه زویم چون فغانی

فریاد رسی مانند مارا

نظر لغو نباشد نیازمند ترا	نیاز کس نبود دل اسیر بند ترا
شکر لسانی همه دارند بر حدین تو گوشت	چه لطف داد خدا لعل نوش خند ترا
همی که از کف بوی غنائی بود کس	نزار بود در حلقه سمند ترا
ترا رسد که لب ز شیر شسته می پوش	کسی بهانه نیاز و گرفت قند ترا
نگاه بر که لعل و نایج ز رسته بکنی	چه احتیاج بود همت طلبند ترا
ببری باین همه آفتون گری نیاز و تا	که روز بزم ترا نشنند سپند ترا
کنند دلم ز هم عاقلان کلام روح	ز می جویی که گذارم هم کند ترا
بوعده صبر نکردیم و نایج کام شدیم	کیش نیاز و دشمنی ایم بند ترا

مسانه برون تاخته تو شش کهن را بتی نه چنی ساخته خانه زین را
 گر صدندان ناو کز فلکان کشتی چشم نورفت گزند آهوی چنی را
 روزی که هم سر بهشت آن کفایت از سر بنیم سلطنت روی یارین را
 در چمن غمت که نکنم ناکه که آخر سر رشته بجائی کشد این صحرایین را
 میل حرم ابروی تو لای مردم دیده سرشته کند زرد محراب نشین را
 سازد مریخ را فوار به مفعود آنکس که طلبکار بود نور نقی را

جمعی همه خورشید پرستند خوانی

آن ماه پری چهره خورشید چینی را

ای باد که ز وعده خام تو داغها شبها را تنظار تو سوزم چراغها
 بس روی آتشین بهورین نجاکت چون برکهای باله بر اطراف باغها
 یارب هر چه دامن سپردش که بود این بوی خوشش که خشت معطر داغها
 عیشت مدام باید مستان بزم تو دارد از آتش خضر لبالب رایغها

از شوق آهوی نوحانی ز دیده

چند لاله بافتند نش راغها

از عمر بسی نماند ما را پیش از نفس نماند ما را

نہیں وہ کہ کرم زانی سحر کو نیاز
کشت و سرکشی بر خور است و لب تاب

برون خرام بہ پیرین کمان اسنب
کہ آن چنان اسری بہر تاب

شکستہ دل چو فغانی تلک کام شدیم

کہ لبت دست زوی شکستہ کلدیم

نہیں کناہ اگر کشد عاشق بی نصیب
آنکہ ز تیری زبان نریم ندادیم

تا کہ فرج بوستان کو یہ نیاز این قدر
بس کہ بہانہ ساختم کریم غنیمت

آب حیات کی نمودوری عالمی چو
من بہلاک خود نوشتم غصہ مدہ قریب

عشق چو پیچ زد بجی تیغ ز زخمی
من کشندہ درد من شکر کتب طبیب

کی دل بویہ خرم یا رشود مہربان
بلکہ دغای دیگران بند بود غریب

بعد نماز چو بود وعدہ بطریک کلمہ
دل چہ تحمل آورد ز زمرہ خطیب

نہم وصال کرم شد خیز فغانی از صہبان

دائے دل سپند کن جلوہ جیب

نحوہ ساز غریبی کشت خالی شاد کامانرا
چسپ بگذر ز نشہ شکستہ افسانہ نرا

زبانم لال ماد تا گویم کز جہمی نام
کہ باشم من کہ بدنامی بر نام نیکیا مانرا

حجالت بہر روز افزون و صبرم ہر روز خود
ہمہ جنیری بجائی خود و نگو بہ شد تمامانرا

صبا مجلس کرد و در ستانی گفت

که جان کداحست فغانی در دمنده شد

بسوی من نظر مهر بست ماه مرا بسر نوز غور بست لعل کلاه مرا

نمردار باره الهامی از کلام سر زد از نر نوز نه پیداست برق راه مرا

سحر که از جگر نه خاکست طوفانی که راه خانه غلط گذشت خضر راه مرا

که برفتند قصابین جراحات ناک که زدند و چینی رخسار تیدگاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد بهر بهانه قلم زد و خط گشت مرا

فرشته و رزق پیش خیاره ای بگذرد تاب خضر نشو نمائنه سپاه مرا

چه دره تو فغانی که لطف میرزد

برو که بایه بلیت لب بدوشه مرا

که بر خورده امی چهره آفتاب مرا که سخت تنه تر نشد دل کباب مرا

ز من گذشت و ز دشمنی ما به خورشید رخ که تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

شبی به دست لکها نشانه ام فرود آید ز ریشه رنگ سر و محال سراب مرا

مهی به میکند از سیه سیه گریز چه التفات کند منزل خراب مرا

سرم بریزد و آتش خبا که محوشدم مکیدم یک سوی تو خون تاب مرا

در دل نام خاری بر نو در کار دارد	شاید که روزی پر دشت گل زین خار دارد
شد خشت کوب لاله کون سر زده خار خون	سر زده در خاک خون هر کون بر دود دارد
افکند خنجر ز صوف تن تو زین بخت	کویا شراره آهن سمه شد بر دارد
ای ز تو خوابی شکل کلک ز رویت منقبیل	بیرون ز نقش آتش کل حس ترا باز دارد
کاری بانی غنوه را بازی نماید سر بر	ایجاد برای بیل نظر حسنت نماید کار دارد
زا مروی چو بر کس کلکها نغور بخن	آب طاف در چمن با آتش خراب دارد
چون از ریاض سیمگون نقش خط آید بروی	سازند لغو پیر خون صورتی طومار دارد
از لعل ای کانی نگشتی نردبان	پوسته تسبیح ملک در حلقه زمار دارد
سوزد خانی لعل از شعله داغ کوی	ناله چو بیل در قفس دارد بیل از ار دارد

شمع نو در محفل بار نو در منزل

یکبار بوزد هر کسی مکنی فتانی بار دارد

نار کی به نذر می آید رخ همچو لاله دارد	نار که کند به نفس داغ هزار بار دارد
گشته دیر ساد را زنده کند بکرده	چاشنی که پدید می آید ز لب سپاه دارد
پیش تو سر و دلا را جلوه نازکی رسد	خبر و عیش و جلف کون بر کل تر کار دارد
هر قدمی که می نهی روزگار بر زمین	سر زده بازی که خاک رست غلام دارد

شد با خدائی بیرون آمدی امروز کز کوه
 عجایب چاشنیهای رسندی تلخ کاه
 اگر این چاشنی در کار دار دلت نشین
 سخی چون بگذرد در برم شیرین کلامانرا
 عجب کج کرده است از طرف پیش آدم خوشی
 نمیدانم چه بگویی بیدار من خوش خرامانرا

فغانی از کجای و حالت مستانه در نیت

به آبی گرم دار و حالیا خیل غلامانرا

روزی که دل ز جان نود جان زن جدا
 به یک حد از عشق نشو و نده من جدا
 من چون زیمه نفر آن لعل الشبن
 یار میباید در دواز جان و تن جدا
 یک جلوه کرد شمع و حال شب فراق
 افتاده بر لولیت هر بخش من جدا
 دامست جعبه شکست از قریب و فن
 دارد هزار سلسله از ریشکن جدا
 در بیستون به صورت شیرین جدا شود
 بر باره که شد ز دل از گوشت جدا
 کز خون ز داغ بجز بگریه نیست
 آواره که بی نشود از وطن جدا
 در هر جان ز ربه لغات بی سنوز
 یوسف حدیث غرقه بخن سرین جدا
 که جان زن جدا شود من جان به غم
 یار میباید در دواز جان و تن جدا

از درد خانه فغانی جدا شد

ببیل کج نشود دریم همین جدا

چو بخت زبانی بر جوی وادار است
 ز علت سیرتیم کرد بر گفتن فسخ باد
 دل ز حلقه زلف تو ازادی بگوش دارد
 گرفتار بلا بید قید جنون باد
 نمی گویم ز دل خاخرش میروم کن
 بمیلویم که حارت ز دل خبری میروم باد
 بخرام چشم غم بران چون قدم رانی
 دل روشن چراغ راه ثنوت رستمون باد

فغانی ناله من ز دل محزون بروی آید

بگوش از خوشتر از صوت و هدای ^{از غنای} دارد

شکسته شد دل و شاد و لب خسته
 که باریت جود از دل شکسته
 چو روز شر براریم سر ز خواب اجل
 بروی دست کنو و بار چشم بسته
 گذشت کوکبه صبح و صبح و منتظرم
 که باز جلوه کند طالع خسته
 نشسته دل چرخ بر فرور ای صبح
 بود شکست آتش نشسته
 رسید خواجش از چشم ما بخت خیال
 که آرمیده شو چشم خواجسته
 هزار دسته کل بسته شد بخار مرده
 نظر کرد بلبهای بسته و بسته

ز خاک فغانی هزار رله دمید

معنی بود ز خست باغ تازه رسیده

و لکیرم از بزم طرب غمناک باید را
 من عاشق و دیوانه ام و برانه باید را

ز رخسار بنفشه زلفش در بزمین آه و غنچه کز دوزخ دایره لبرش در
 کس چو ابر در چمن نشسته شب رستم بر کل و سبزه صبحم جلوه رستم در
 توی ترابری زلفش در دل و دیوه شده غنچه برین شکفتنی کوکب رس در
 مرغ چمن لعنتش دل بسوزد خون تو در گل ز کز شمع نهان شست روان به

بر شکفتنی چو بگری نور فغانی خرمین
 آه کرامت می کند در پست آه و ناله

ای تراب با بر کل در جلوه پنهانی رازها سرور در سایه سرو شود در سرنازه
 کس نمی خواند و لعل را بگویند نفس بلبلا سراد در کسنان کز غمت آوازها
 ما چو ادم ز در غنای بد و حسن تو کل نیاخن میکند از روی خود زلفها را
 سکنش کوی تراب لطف و احسان دوباره بر زلفها زان یک کوز نشسته اندازها
 جانم ازین مرد و مردم ز لطف روی تو بر سر آتش بود پروانه را پروازها

در نمائش بی مروت فغانی را چو شمع

بر زلف ای آتشین شبیه کاره نشد رازها

مدامت چه ملکون زلفش در لاله کون بادا نرا تویی و ما را از میا بهرست غمونا
 ز جاست چه زلفش چو شمع چاشنی کرد زلفش زان دل را نشعله دایع درون ما

نوشه نبرم غبار می من آتش غبارت	ذبحش که روش میکنم کاش نه خود را
سرم ز غبارت زدمی باله لبت ای کل	بهر خاری صفتی حسرتی بی نه خود را
چنان از یاد تو برم غایت بگریز	که از رستی ندانم باز یاد خانه خود را
ز کج عافیت تا در میان مردم افتادم	خروانی یاد کرده ام گوشه و پیرانه خود را
من شکایت نداشتیم با بر سر عزت دار	اگر خواهی سلامت سحره صدانه خود را

بیار و بگفت شوئه زندانی صحنه

غیم دلان صفای شوئه زندانه خود را

نخ و چراغ صبح کون ماه خام خویش را	ساز افتاده تشنه جام خویش را
وه چه نبات نورسش آن خطا بنزد ^{صفای}	بر لب سبزی زندگی کرده مقام خویش را
حال نهاده پیش لب لغزشیده کردن	کرده بلدی عقل و دین دانه و دام خویش را
تا جویم و منفعت لب بر لب با دیده ام	سجده نشکر میکنم از خرابام خویش را
نسب حفاچه میری با بکران ز نازکی	بر سر ما واکه کن رحمت عام خویش را
ای که در دام مکش می بجای اعلی او	ش و نشین و نشکر و غشیدم خویش را
سوزم اگر کسی که غرض کند سده من	رخ بنما که خود کنم عرض سده من خویش را
مکند ز می و مینی ناز و عتاب زیر لب	بهر خدا نهانی من لطف کلام خویش را

از دولت عشق و جوتی از ادم از خرد
 کفونی سرای سیدی دیور نه بیدار
 خود کم از ادم شبی شمع طرب کج غم
 لیکن ز دیوان قصای پروانه بیدار
 نشاید بنسیم حاد و در خورشیدین اصل
 از مکرسمی عاشق کشتی اف نه بیدار
 بی صحرای شیرین لبی تلخست برین زنگ
 از جان تنگ آیدم جانانه بیدار
 بی آن چراغ چشم و دل شبها میغم کلیم
 شمع ندارم ز طرب کاش نه بیدار

همون خفای آدم ز کعبه در دیر معانی

بیمان شکستم ساقیا چمانه بیدار

کار دل ز پرده لوی و دل در بخت بدور
 تیار باید ناکره از کار بخت بدور
 کرم بر در بند و یار بهر امتحان
 کیست کالست تیغ بخت بدور
 بکس دلتنگم اگر گویم غم دل ماکسی
 کر پس از دیده فوشار بخت بدور
 برین بجز زلف شد دل افکار من
 زلف بخت نادل افکار بخت بدور
 ز سخن گویند میخیزد سخن بخت لب
 تازان لبه در لغز بخت بدور

بندیدم شد فغان لبه ز بجز شوق

خوشدم زین بند و اگر بخت بدور

بسواری شمع فواری عاشق دیوانه بود
 منفرد کن زلف لقا پروانه بود

سنگی پیر و مری باغبان غنوده مدح که دل قبول بندار و کل دورنگ ترا
اکم که سمنفسی و با نوا ای مطرب نودی ماه فروغ خشت نار چنگ ترا

نهفت ماهه فتانی درون پرده دل

چو کل به غنچه نگار داشت نام تنگ ترا

شد باز دیده پیرج سبکوی او را کله شگفت در چمن کوی او را

ای باغبان برو که خدا داد در لیل سرو سمن ترا خستد و پیچوی او را

شادم که مردم لزدیم دیگر فروغ ترا دیو شکنی رسیده کوی او را

رخسخت نمیدید به تماشا بی ماه نو میل نظاره خم ابروی او را

من هم یکی ز کونش نشینام ای رفیق کشته اردن کس حادوی او را

زمینت صبا چو فتانی در بن چمن

آزاد خست نکست کسوی او را

دین چمن چه کلی با بشت منزل ما کردن بیاد و خاست غنچه دل ما

ندیده روشنی دیده امید هنوز خدایت نیکم چراغ محفل ما

دگر بر نی چه نخل اسب در بنش انیم چو کل کرد تهاپی که بود حاصل ما

ز دل در خان پیچیده که بر تابیم که در میان عیان سبک و قابل ما

بی تو بی تو فغانی خورشید کرده ز پناه دل

خانه صبحی کای و کریشم خورشید

بهر کلخن که بنیم مبتلای رونیم اینجا	ز درخشش آتش افروزم و بهلیم اینجا
چو بنیم و در مندی بر سر راه بنجو افتاده	نجات افستم بر سر و بر سر ز نویم اینجا
روزم تا شهر با بل از جفای این حشمان	غم دل در میان ما بردم جا و بس اینجا
بهر فکر که بنیم صحبت گرم تو با یاران	نزاردن دایع جریست بر دل بنجویم اینجا
چو بوی آشنایی را که گوشت نمی بینم	لجور افستم بر سر و پری آهونیم اینجا
چو درشن بر من دست و خراشت لعل چهره	چه شسته ام بر سر و و کل خود رونیم اینجا

نشینم زور بولدن چو فغانی بر سر زارت

که سر جای پر دوز و سمندت رونیم اینجا

که تکت و حست عقالد قبا، آهنگ تر	که در دزیت بر سر دلازه زنگ تر
مصور می که جمال نوید جبران ماند	چو در خیال در آو و دزیت زنگ تر
ز رنگ بیلا اگر که است شکست چو شد	جفاکت ن میبرد دل کشد شکست
هزار باره نمی از بر لری بد نظیر	بعوج سینه کشم صورت خنک تر
لطیفه البست کلامت که در لکلم دواز	کینس کند اظهار صلح و خیانت تر

دلش گزشت فتنه فتنم هر چه رفت نیست مایه سادهایم چه دانیم کیسه را

نستانه آندی پندار محبط فیض

چرکن فغانی از در کفنون سفینه را

زهی سرسری از سر و بلندت شایه را فروغ از لعل مهر رخست شمع الهی را

خط سبزه تاجون عاشقان محض نونش آفر دل انشفته ام سدا داول این بوی را

ز آب بدل لذاه و فغانی دیده از لایه قرار یست آخر کز نانی مرغ و ماهی را

سحر کیه چو غم روز جدایی دردم خود به آه سر و سینه ام چراغ صبح کاهی را

زج زرد در لاش حکم کفون ناز میدارد سرنش از غوانی کل بود رخسار کاهی را

چه عذر مفیدست فغانی نشوی حاضر

که بند و حیرت حسنت زبان غدر خواهی

ای زای بروئی نو بر سوختن در محرابها فتنه را از چشم جادویی نو در سر خواها

عاصمت آلیس و لایس و لایس و لایس من چو نشسته ام چو بکندم زین آها

در حرم دل بر روی سحر ابروی تو سینه ام بر گونه از خون جگر محرابها

نکس زان جود مشکین کرم در خاک بلد دارم از دست غمت در رشته جانها

مهربانی نبر غمت زان لوز عاشقان کشته آتش بر بر کهای جان مهربا

قمار بیشتر ملاقات ما و غایت خویش قناری نه با بقیامت ماند مشکلی ما
چنان می شکست که قابل چشم روشن بود به بین که چون فلکش بر در میخا پس ما

بلند از فغانی برود و تو چه که رفت

ترانه طرب سیغی منسل ما

چشم لرم چنانی دوخت تماث بی تو مار کرد از همه بسیار ز تمنا بی تو مار
این دیده که مار را بشو کریم چینی خست هم کوخته بستند به بی تو مار
رفتی و مرا پای ترا سبزدیدم دلخی بکبریا نذر هر جای تو مار
گشتی همه را ز سخن شمع این بود امید بلبه های بشد خانی تو مار
تا چند نفوذ فکری کار دل ما جنت نهد و عدل فردای تو مار
مایم تو فکر سخن غیر چه گویم پروری کسی نیست ز پرورای تو مار

هر دم چه خراشید دل احیای فغانی

بس کن که سری نیست لب و دلی تو

چندم خراشید ز زنجیر سینه را آذر تائی این دل چون آتش را
آتش خارا دل ز زنجیر عاشقی است دادنی بدست با و کل غیر را
صبح زود و در پیاده می آید آفتاب سانی بسیار باقی نقل شبیه را

دکرم ز روی ساقی چو گل شگفت	دل بقرار و رخسار چه روز خفت
ز میان میمنه‌نشان چه روی بینه برون	چو بهج مایع سنی سحری گشت
به تسمیه نهانی که روی بگریه من	مژه خیال بازم چه کبر که سفت
به ترانه جدایی همه را بخون کشیدی	دل بخیر چه داند که چو می شگفت
نمای چهره ای کل که جهان گرفت	نچنان است عشق وستی که توان گفت

کنند نظر فغانی ز هوای خاک پیت

که کلی و کشتنی هست که بدین رفت آب

دل از لطف آن کله دارم کشت	چرخ از روشن بادام چشم زدست
وصالم هست لیکن غمزه بوس کن نرم	کلم در خوابگاه و خار و پر اتمست
گذشت از کاف و کا و غمزه سیل خورم	بخشتم آنکه مژگان بود کویا سوزن
کل افشان چشم من دیگر که باز از گریه شاد	برم از ارغوان و لاله خرن خرمست
سپیدالتش خوشتم سباد بکند چشمی	ز بخت نیم بیدار آنچه در دست
دل صد پاره ام گر شوق دیدار است در	نه منست خار و خاکست کوه نیست
چنان مشغول حسن یوسف خوانم که از بخت	اگر چه سوزن عیسی است تار و دست
سپیدم خوشه بردن و شمع هر نمرانو	مه نو با سببان و زهره ام چو کب نیست

همچو شایسته لبهای سگونی دیده زار از کج
سیر خیزد ز کمان لبه مست غنایها

در تنی کبر و فسونم چایست از سنج
دروغایر چند میگویم سخن از بابها

ای به خرد کشی شبها فغانی در خیال

صحت لبس گرم دارد با نود و هشتا بها

منم ای شمع دلی زنده جان آمده لب
شده آتش شوق فوج پر دانه

زب و صحت که در آن پرده کند عقل را
من و زلف نه لغت که فکرت کج

من در روی تو چه بینم بهوش و نشنا
که با نور تجلی ترسد پیر و کعب

نرود ز لطم نقش خط و خال تو هرگز
که سودا بصرم کشد ازین سر و کعب

نیو و نشو که بهای تو در خمم
که کسی این همه غصه گوید با نوحه کعب

بصدایم فلندم لبر راه تو خود را
چلنم که زنگاری که بوسم هم کعب

اگر از روز و کج جریه و صیقلی نرسد بی
نرسد هم من محمود دین و دانه ناسب

می عشق تو بر آن سده حرامست که هرگز
نکند ساغر دوری با و کند دعوی نرسد

صفت کرمی عشقت من گوید از دانه
چو کسی خرم دلشونه نهد و نرسد

به نیاز شب و راه سحر نرسد بزد
چه کند با تو فغانی جگر سوخته مار و ب

کواه حال مستی شد کلبه خشم بر خواب	فروغ مجلس می گشت لاله لاق محراب
دست نقل خوش باو احدت نقل بر مجلس	که روز اندر روز خوشتر میشد باو ام عتاب
شراب در سر و محشوق در بر خواب در دیده	خیال است ای که بگویم که باو تیر ز اجابت
چشم تربت و دلبست که در هر چشم شیرینی	بدن من لب کند و هر دم ز شوق شکر نابت
چنانستم که شمع از محض و شمع از سالی شام	اگر ناکه دو چار افتد شمع در کرد همت
چه در کبر و دین روی چو در سودای یکن	که چون بکن شتری بسیار دارد لعل سیراب

فغانی عشق صید فریه و لا غنمب اند

منبع تیز کردن نه که خور ز نیست قصابت

توبان که ز ملک ل نشان باج و خراج آ	حق نظرت آنچه ستانند نه باجست
دردت طلب است علاج همه دردی	درد که طلبیم دهد اورا چه علاجست
در منزل غنا چه ز غذا و لذت سلیمان	چند آنکه نظر میکنم اینجا سر و تاجست
این ذره که می آوردم مرده خورشید	در دل منکس بوده و در چشم زجاجست
فیضی که نظرمی بر دواز چشمه خورشید	در روز تو ان یافت سخن در شب جاست
در آتش سودای تو صد فاطمه اشک	خاکستر بازار بود این چه رواجست
بسیار کش این نفس گرم فغانی	شاید که تخیل کند یار مرا حاجت

فغانی قصه دیگر ساز ناروشن کردانی

که با دیوانه متیابی مقیم کلنج است آتش

زهی حیات این دم از تو نیست عجب بجا که شمه کشتی اینهم از تو نیست عجب

زین که سوخته بر غمیش و خورمیم توت دوزی که دلم خورم از تو نیست عجب

هزار بار ملک بر چراغم زده کی اگر نهی مرهم از تو نیست عجب

دگر ز خون شهیدان هزار طوفان است چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب

چنین که در خم زمار سبکشی دل را کبفر اگر نشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غوری ای خود کام اگر ز دست دبی خاتم از تو نیست عجب

برازماله فغانی وطن مبارز چشم

تو خانه سوخته ماتم از تو نیست عجب

من از سوز جگر دارم دل جان در خطر آتش بخوام سوخت زین آتش که دارم در جگر آتش

بر از قیدن ای جان اگر اسود کی خواهی تو هم این جاکه ناسوس را در تن بدر آتش

سزد که بر چراغ استی نور این افشام که از بخت بندان ماه دارم در لطر آتش

سرجان با حق دارم بیایش همچو چراغ ز مجلس امی قیب الشمع را برین بر آتش

نمی آید برین اشک فغانی بر سر کوش همانا که جهان دیگرش شد آنخور آتش

نیم جانی بدر آورده ام از دیرینان اینقدر زین سفود زده آورده ام

مرشد راه فنا بخریده و دلت خوار این راه دل حاشه پرورده است

شهر گشتم مگردان و تیره ولی چند نیز تیره نیست اگر دلت

از پرت بی شمع است کز انجالی جمیع

لب فرو بند فتالی نفس سرد است

وقت کلام تمام باه و قغان گذشت چون بگذرد و خزان به بهارم خیال گذشت

زین انجن چه دیده بیرون نمیرود دیوانه در سر کون و مکان گذشت

سهل است اگر کنند بجای مفاقیه بادل شکسته که تواند ز جان گذشت

بر باد بود از شدت با صرف کفر خان این همزلی بدل به چو آب روان گذشت

مگر کفن کند آن ترک تنه چایک تنیج انجمن بریده از استخوان گذشت

گو بر فرو چهره و باز در گرمین اکنون که عاشق از غم سود و زایل گذشت

فریاد کار کرد فتالی که در وفا

رسمی جهان نهاد که توان بران گذشت

مجنون راه عشقم و دل با منیست منشور عاشقی خط از یاد منیست

آن انشی که کوه نیاورد تاب آن شبها چراغ و روز کل دلم منیست

نریکے یوتولی ناله خن نشست	نداشت محبت و با هیچ منشی نشست
نه منع بر سر کن پوز نیز خانه گرفت	کسی بر اہت خوشن خن نشست
خوش آنخفت که هر چند دور د کشید	گره کوفته ابرو نزد غمین نشست
چه سود بردل تنگم هزار داغ نهاد	که بکوشش غم کرم بر چین نشست
کل مراد ز روی تو شمع مجلس بسید	که تا نخی ست از د شعله بر زین نشست
خراب آن دلب لعل ماه خوشستم	که هیچک ز حیا با بیان چین نشست
چه غم زد امن آلوده من است ترا	که کرد غیر بد امان د آسین نشست
ز خاک کشته زهر فراق سبز د مید	هنوز نکیر موت بر آئین نشست
بد امن تو چه زیباست قطرای شراب	بهر ک لاله دشمنم انجین نشست
هزار زهره چین صید نازیانہ نشست	بدین ظهور لبند اختری بزین نشست

برای صبح و صالت فغانی مجبور
 نشستی که تا روز بکین نشستی

عاشقان را دم سر و دل پر دروین است	کرمی و کل بنود انگس زرد است
آسمان کو بریم شعل خورشید مدار	که مرا همی آن مہر شکرد است
مطلب جام جم و آئینہ اسکندر	که ز مردان رہی کبوتر مرد است

هر چند ملائمتش قوی نژادش درویش

اورست فغانی الم و صوفی سیم

این بر شکل خوش دلکش که در هزار است
خار و پشیمان از آنهایی چون یار است

میرد دم صمد بار در کنار روی آرمیون
وزیرش بی نمیدانم که کل سر باریست

از تافتی کل ده روز به بلبل چه سود
کرشم از دهنش صد آنقدر است

طاف کسری کل شد باغ مرغ خاک خور
نام عاشقی بهمنان بر در و دیوار است

نمیوی درویشی و زندی بر زنتو گنج
این متاع بهریت ای منعم که در بازار است

از فریفتش نتوانی خانه نقاش بد
ورنه در این شفق زلکهار بی درکار است

صحبته احباب را خیدلای بند خیال
نیت خیر و بد میان و جهنت بسیار است

حق شناسی تبرک مستی خود دارد
مرد اینهمی بسی در خانه حمار است

سبزه را یکل فغانی کرکشیان شسته

کما بچه در سبزه را زنده زنده است

بیا ترا دیده نمناک حالت
بر من یکن بنظر پاک همانست

لا اکر به سواد و نظم شمرند اما
نقش تو در آینه ادراک همانست

کردم ستم بر دل محنت زده بابت
خار و حکم و جگر چاک همانست

مجنون کجاست تا کلاه دل کنم نه او
 نهد و کند عدم آبادی منست

عشق کند جای اگر بستانم شوم
 ویران ولی که نور علم آبادی منست

در هیچ و راحت دل از اندک دورست
 بیچاره مستلای عشق و دی منست

من خود چو خرابم و دشمن کجای برد
 کین بنجو دی ز غیا استادی منست

آهست بلند باد و فغانی که این چراغ

در منزل ستارده شان و دی منست

نوبت جبران راجه غم باز و لغیمست
 عاشقی که بود جرئت کس یا رویمست

قانون طرب زده نیست و اگر نه
 بس لغو دل سوخته پرده کمیمست

نقشش تو از پرده برفش آید و بشد
 دل شفقت او است که در پرده میمست

خوبی بنده کوشش بکفایت آید آموز
 در ملک و غایت اگر دریت میمست

در قاعده بوالمرسان فایده نمیبست
 اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست

حسن عمل مانده قابل احسان
 امید عنایت همه بر خلق را میمست

طاعت نه پسند با و شفاعت نه بدست
 رحمتی دل بکجاست از غصه و بیمست

نت این تو در فتنه دلم نمی فرو برد
 این شفیقه نیکو که بدست چه غنیمست

بید چو کلبی دید همان لحظه فرو برد
 آتش فتنی صاحب بیان ز بیمست

چون ز خطای پیم را خشم مرا نیست	لعلش در دست آید و کس از لطفش نیست
بزدل سخن شنیدن ز کس که در دست	در طعنه بدخوله ز خشم کین
هزارچه گفته بحبت بناقص بصراحت	کز آنکه کسی بقدر دل مانده
در سرایت که در کافه فونی جگر نیست	غم خوردن و تاس بخت نشین
آنرا که نظر در پی جوهر کمر نیست	با دلو به طعنه نکند دست حایل
صد شکر که عین سوزی نمر نیست	بگفتن باشد غریب و منکر

ز کس سخن از خون جگر نیست قضا

اینطور عبارت نه طریقی در دست

در کشتنم بخوان که در آن دماغ نیست	دیوانه ترا بکشت دماغ نیست
آنرا که خبر باده دل در دماغ نیست	همگانه چون شود و کبریا بهره مند
آتش مهر را بر بران دل که دماغ نیست	میسوزم و رقیب سنان خنده میزند
با آنکه در خزانة تارم چراغ نیست	و خوش تر است مردن شبهای من روز
کین سخنان سوخته در خور ذراع نیست	بر من جلوسایه هر افکنده بای
معشوق را چه شد که حضور فراغ نیست	من عاشقم مراد است پریشانی همه
همگانه نیست این که در دوزخ سوز نیست	عاشق چه فتنه کند زین سیه دلان

ند سلسله کردن شکر الی کرب جانم پیوسته بدلی حلقه فتر الی هاست
 حد بحر و درخت ولی بزم نشانی تشنه بر زین بر کوه خاک نیست
 هر چند که توانی نظر لطف نمایند با اهل نظر لطف اخلاک نیست

بآید جهان سوز تو داده فغانی

در بستر خوابش رخسار نیست

آنکه از لوح جفا تو قسم باز گرفت زرد عا کوی جزالطف حکم باز گرفت
 مرده مهر و وفا میدم بایر مدام خود ندیدم دمی تنبلیستم باز گرفت
 حال آنکه چنان شد که طبعش بحدج خورست صدمه درود یار قدم باز گرفت
 من همان روزی بستم نظر را بکجیات که ملک در دوش از سحر هم باز گرفت
 میرسد که کند صد طبق لعل نثار کریم یار قدم سپردم باز گرفت
 در بیان مکافات بیی ده نرود هر که بگذرد ز مرغانی حرم باز گرفت

قسم نوح فغانی ورقی گردن نثار

چند روزی که این صفحہ رقم باز گرفت

آنکه که قدم در ده صوبه نظر نیست از پرچه کند قطع نظر خیر نیست
 غافل مشو از حال خود ای دیندار یعنی گردانی باشی بدین نگر نیست

چشم میدارم آفرغی دردی نشود
بر رخساری کز آن گل در دل بر خون شکست
نبده آن سرو آزادم که لشت چمن
حشمت گل نیاز و شبنم نور و شکست
در ششم آسب دور آن اشک میداد سن رسید
پیش از نیم کردی شکسته بود آنون شکست
حاش بعد از جفای او شکایت کنم
نخل عمر من ز بار محنت گردون شکست

از دم کردم نهادش در مرم طرب
سایه
مست شد مطربان ز نمودن قافون شکست

گشود پای کربان به با سیم نیست
نمود ساعد و لقا در آستان شکست
من از خلوت لعلش حکایتی گفتم
فروش نموده در آمده اندکین است
نگاه بر شکرش کردم از سر حیرت
بفره کرد اثار ت که در کاین است
سخن ز همت چمن یکدشت در مجلس
کنند ز عارض و نقش چمن شکست
زلف آن حال خرابت جستم از رند
نهاد کار در وی که بر زمین است
اگر محبت اسلام داری ای آزاد
در آکوچه عرفان که راه دین است

رحیم خست قنای دل چون شک ترا
سیم
سرایت لفس و ده آتش است

ز سر زهر گشت همه زنگار است
وز آب گل کلاه شبنم خاک است

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
 یک لاله چون بزبان تو در هیچ بخت

مستم اگر باده نیست لعل لب میسر است	کوی تنم میباشش شربت دیدار هست
ساقی باطلی بکرنود حبر و	لغت لبانرا کی قوت لغت است
صبح و صالم دمیدش عیش شکفت	رحمت جبرین نمود دردم این خار هست
نورستم از دل تشنه داد بطرم تو را	رخنه تقیرم نمود در دل افکار هست
کرنید باغبان رخسار لشت چمن	من که بخوار نی خوشم سایه دیوار هست
مرد نظر باز در تنم ملوای حکیم	غیش زبانی تا بکلی غمزه نو کار هست
تا که بخت درون نکست فروشی کند	کوید را کین سخن بر سر بازار هست
ای که در دست خارج نکست و بوب	وزنه کل سنج و زر و در همه کلزار هست

در قدم ششم خورشید فغانی سپید

ز آنکه چراغ ترا آفت بسیار هست

سروش زلف پریشان بر رخ کلگون شکست	بر کل سیراب جعبه سبیل مفتون شکست
خنده بر لبش لبان زرد در سخن	لعل میگویند که قدر لولوی کلون شکست
کز زار مردم همچون عود سیاه راز نظر	در میان بهر چه آوارا شده همچون شکست

از خردنی است فتنه طبع خاطرند

در جانی منزل ویران که دل خرمیت

بهار ساقی مایه بی و پیا که گذشت	بیا که کشیدیم و دور لاله گذشت
نیافت در کوه غنچه و دلم سببی	مها که در چمن کمال بعد بیا که گذشت
غریب بخرا سدیدم که در سفینه نوح	بیا که لطیفه بلای بی هزار ساله گذشت
شراب عشق تو مارا حواله ازل است	بیا که باد و که توان ازین حواله گذشت
توان گذشت ز قید کل و بیمار ولی	نمی توانم ازین عسرین کلا که گذشت

چو عذیب غزلخوان بار زوی کلی

تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

در کنج محنت این دل ویرانه خوشتر است	دلیوانه را می تم بوی رانه خوشتر است
ای پند کو خموش که در کوشش جان من	بک ناله حزن ز صد افسانه خوشتر است
ساقی من اختیار دارم ز چو و سیه	در دست اختیار تو بیا که خوشتر است
شرم و ادب بشیوه شوخی و لبر است	در ز کس تو شیوه مستانه خوشتر است
سوز است کرم شام و سحر شمع را در	این سوز حلق ز جانت پر دانه خوشتر است
این قطره های اشک عشقی زان زبان	در دین ام ز سجه صد دانه خوشتر است

در خواب عشق آمدی و پای نازگیت	خجندان پدید که ز خاکسارفت
ببس نخل آرزو که ز دم لعل زین دل	تا دور که حال غایتی نو بیا رفت
اول که باز شد و گنجینه دلم	آمد های عشق و برای نو جاک رفت
گرم آستان نو بروند و شفا	این خاک بنی که فرزند تو تیار رفت
کی در کعبه تری و نام در آورد	باز که حید کرد همت موارفت

شبها غایتی از موسی عطر دشت
 با آه آتش ریه با و صبا رفت

کمل خود روی مر بوی بنی آدم است	انچه من می طلبم در جهان عالم نیست
عینم است که دستم ز زرق و قفل است	وزنه از تحفه در دم سر بوی کم نیست
غرض از محبت ده وزه ام اثبات	وزنه را بشم و در نیشم غم نیست
بر خورشید دل آرزو ده من عاشق	ایکس است که دوست دهم غم نیست
چون نشد بر سر رشته امید کمره	هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست
اول و آخرش و بعینش است در	نام این زنده دلائل تار و پود نیست
کرچه ای که بانی دل خود میکند	راز این برده و نه است مگر این نیست
کرچه جدا بر خود از چشم بزد گرفت	همچو که در شش باز کی ملزم نیست

اگر من زلف باشم یا نباشم ترا خوش باد مقصودم همین است
ز روی آتش اگر وزدین آهی کشم در هم شود و دوم همین است

کشایم در خیال آن روی سوزم

فغانی فال مسعودم همین است

خود را بی من خلوت از تن نهاده هست	در بسته بروی غریبان کناه هست
بیرون خرام گشته دیرینه زند کن	تا خلق بگردند که صنع اک هست
ده که تو یکدوش بستر کو بر آیدی	پیدا شدی که کو کبه مهر ماه هست
دار و هوای طوف درت عاشق تو	بر غم راه بسته میان شرط راه هست
زین خمره و اشارت و انسته هر طرف	معلوم شد که گوش چشم و نگاه هست
از پس که خون ز فال بد خود کرستم	آگه نمی شود که سفید سیاه هست

زین آه در دناک فغانی چه فائز

چون یار بغیم تو نداند که آه چیست

آه ازین ناز و دلبری که تراست	دین حفا و سکری که تراست
شاید از آدمی بهر سذنت	زین همه ظلم و کافری که تراست
ای دل آشفته کی دراز کشید	رشته در دست آن پری که تراست

نماکی درون پرده کشیدن شراب عشق این گید و دابر در نیان خوشتر است

آز روده فغانی درست از کند عقل

آز دای بی مروت دیوانه خوشتر است

ای اکنه همه بخت است از بی کام است نادر دل ز می رسبی کا تو کام است

درویش جو در مشرب تو حید رسید به صحبتی خلیف ذکر به تو عرام است

ای مرد خدا از نویسی راه با نیست کبر پای طلب پیش نهی مگرد و سنگام است

دروادی عشق است اگر هست شکایت باقی همه چون می کنی مانا و دایم است

مجنون ز در خانه سلی نرود پیش دیوانه چه داند که کعبه کدام است

عاشق کنند فرق سیاه بی مقید این کشته که کفتم سخن شاه و غلام است

از جایی نماند هیچ به این سخن دور

خوش باد فغانی نفست من به تمام است

غمی دارم اندوهم همین است شکام نیست بهبودم همین است

کشم آبی موزم خرمن خویش زبان آتش آلودم همین است

فراوشم کند آن دیر پروا بلای جان مرد و دهم همین است

ز برق آه سازم خانه روشن طلب جای زرا اند و دهم همین است

این همان کوی بیا خبرست گاه از کیش
پروه مجنون در برود کردن فرادست

بندم چون باد در کله در کله سوسن شود
کرچه بلام با نر دران خنجر پولدوست
بیدم از خفتان روز خنجر آن شهره
چون صبا نبد قیامی سوسن از دوست
در دل شکم چو بر سر نهاد آینه
نقش روی روز دران صورت دوست

زین سر البستان فغانی چو کلمه صبیحا

رفت سندان اسیدی بر دل نانت دوست

از کلام کلمات گفت و در روز در لاله خاست
کشت اسیدم بر زرشک چو شاد خاست

بر کشتنید سر دم در دشت سحران
دانه دیدن حسرت چو ناله جان خاست

آن قدر بر من چو دران کشتنی شمع
ز لب چو کشتن عاقبت تنی خاست

مردم از این مدعی یار صفت شمار خاست
آنکه زین بس دل کاغذ خاست

یار این صید از کجا آمد چو افشاد
مطر ز صد نیزه با کروش از دنیا خاست

ماه نیم شب آینه با من صاف کرد
از دل شکم بیدم کرد خدین خاست

ساحر با بی چه داند سر قعبان کلیم
از سرین نخت مشک با مری کوسا خاست

ناله جان گاه عاشق خسته در کوه افکند

کس کن این ستم فغانی کز دلم پر کاله خاست

نشسته لب جان می سخاک ابدل زین خیال سکندری که تراست

لی سرو پاکست فغانی را

زین تراش قلندری که تراست

چشم ز حال ما جو نظر باز میکردت این شبیه کاشکی هم از آغاز میکردت

دل از بهانه تو زبون شد چنین بود چون بارگفت دان سخن ساز میکردت

چون آگبینه در دل عاشق شکست خورد حاجی که با تو خانه برانداز میکردت

عشقم بهمان نامزد ملالت شدم در بخت آن صبر کو که پرده لبه راز میکردت

بسیار پشت دست کزید از خیال خام اکنون دیده سیم ترا کنار میکردت

فریاد کس نمیشنوی ورنه نامه ام میست چنان بلند که آواز میکردت

نه تلخ باد و قوفغانی که آنخلف

شکر دست غیر لبه ناز میکردت

دوش آه من سر را پیش برسم دادست باز بر آن حلقه زلف و در بیدادست

خواستم از کاو کاو غمزه اش فریاد کرد همچو طوطی شکر دم داد و فریادست

بادی آروز ز نفس هر نفس بودی وفا نمیک می آید ولی نتوان کرد بر بادست

عشق سحر در رم انداخت تا در بر گفتم چون خورم آبی که این سر خفته را بسادست

هر کام ره عشق ز دنیا ست بعضی
این باویر را منزل در شد بودست
یوسف که از و این سر خوانا بشیدند
عاشق کش می یک پیش بودست

مردش فغانی د نوا گفتن عشق

دلخواه چو آواز زلف و خیا بودست

بیمار عشق را سر و برگ علیست
گفتم خیا که مست حکایت مزاج است
نه هست از بقا اثری و خل عشق است
تن در ده و شمال که ده بی خراج است
آن ز که در عیا و فائقه خالص است
بر سنگ امتحان زدش اقباج است
جامه ی شکسته از آن لعل پاره است
در دست و پا چرا فکنندش زجاج است
دزدان خویش بر سنی بر وانه هم خوش است
هست این قدر در برش رواج است
کوید ترک تاج کن در و برکش
جایی که ترک سر بود ترک تاج است

این قریه هستی تو فغانی بلدی

شکن قفس که بر سر زاده باج است

خویشید که برش خیال کرم داشت
خسنتش برین خیال جفا کرم داشت
در عاشقی لب و زش من نیست عین است
نیکار را بصوت و صد کرم داشت
چون برفه سپردار و بریر لیل
مرغی که در شیان و ناکرم داشت

بگرز به ازین لبر نبود دست	نارنگ تر ازین لبر نبود دست
لبس خوشی و شرم روی و تن دست	گر خانه رخس بر نبود دست
از عمر چه کام دید باشد	چشمی که بر آن گز نبود دست
خبر حال که در چشم بد دور	بیک مور بر آن شکر نبود دست
و انست غم بیک اثر	معشوق بر این نظر نبود دست
چون ماند معشش هسانا	کز حسن او ش خبر نبود دست
از دیدن عاشقان چه رخید	کز خود سخی در نبود دست

در عشق شکر لبان فغان

کز لعل تو خراب تر نبود دست

از دم به بزم کس که نماند نبود دست	در پهنوی من جان کشیدی نبود دست
چند که به آئیده و رفت کل از باغ	در سا غم شیم می گذر تاب نبود دست
ین تو صفای است که از بهدی ما	بر آینه منفسان رنگ نبود دست
ز سار که یکبار چمن پرده میشد از	زیر آله دل آدمی از سرب نبود دست
من شسته خویی تو که چون تنوع قلندیه	کویا که بست سبکی خب نبود دست
من از تو مثل کشته و یعقوب لویف	در صحرای مهر و فغان نبود دست

در سینه آرزوی فروغم گره شده است	کیش ازبان که طبع زبونم گره شده است
درد که با تو سحر و فنونم گره شده است	دل سوخت چون سبزه کشاد می نشد ز تو
اندوه عالمی بدروغم گره شده است	از بسکه جور منم و دم بر بنیادوم
از درد و غم درون بدروغم گره شده است	نکشت بد آیم از دل درویم بخنده هم
در طبع سفره هست دوغم گره شده است	خواهم که کسبم ز همه کام چون کسبم
در دل هزار قطره خونم گره شده است	هر جام می که قطره نشان داده بغیر

هر کس کشت دیانت فغانی از آن کند

بیچاره من که بند خونم گره شده است

نشان داده است از بخت آتشین بد است	شبانمی زده ماه من خنجر بد است
در ابروت زسیاست هنوز چین بد است	ز خشم و نار جهان تیر در کمان داری
ز چاک پیر منت برک یا همین بد است	بطرف باغ گذر کرده بگل چیدین
که دایع تازه است از چاک کسین بد است	کجوه که بدول کرم که دست داشته
چنین که در دولت سحر اذین بد است	بگفته ای غم بهم اسیر خوای کرد
سعادتی که ترا از منم چنین بد است	نه آدمی که ملک نیز در سجود آورد
بشبهه های بلند از زبان زین بد است	خراب آن که نماز کم که چون نه نو

دربانک زبیره نسبت نوای غلط مود	کاین نزم را ترانه ما کرم داشت
سیرت ترسیت بر در این خانه آفتاب	بازار خوبی تو خدا کرم داشت
تا کی در غمان مرا دم فلک بدست	حالا بتا زبانه مرا کرم داشت
در حیرت که آتش صوفی را میست	چون صفه اسما و صفا کرم داشت
تا آن دم بوازی حیران که هستم	این تران خراب بوا کرم داشت

چون شمع تا نسوزد فتائی نیفتد کام

مجلس از این دوست که جا کرم داشت

باز آن رخ شگفته عود کبیر حسبت	در آن زلف تاب داده بچاک حسبت
مکذ از زلف بر که نخواهد تر چه کم	چشم سیاه و غمزه بیاک حسبت
مردم ز سنگ غیر زبانه چه سیدی	زهرم جو کار کرده زباک حسبت
بکذارتا سیه شود اینال که باره باد	آلوده ام مرا نظر پاک حسبت
برخ بر فروز نام جا ما شود سبید	چون کل شگفت نشت خاشاک حسبت
کشم خراب هیچ نام ز سال دماه	خاصیت عناصر و افلاک حسبت
داری بنور دوزخ کن ز فرشته جا	همدوشیت بر دم بیاک حسبت
خود را کاش که نیست فتائی مراد دل	بگر که چند بچو تو در خاک حسبت

زانروز که از دست صدم توبه شستم سوکند درستم همه بر جان و سراوست
 هم قوت دل بشویم رکشی چشم آن کو بر سیراب که زب کمر اوست
 فی الحبله از آن قطره که یک ذره وجودت سلیش بهو اداری جذبت شکر اوست

امروز ذکر که به کره کردی غائبی

بسیار این آیه در جگر اوست

آب که بسته اند علیها دهان نیست نقد که آن دست نباید میان نیست
 چند آنکه روز میکند روی شود زیاد این نازکی و لطف که در گلستان نیست
 روشن کشد ز دانه و لپا هزار بار این حال منکون که بچرخ و دهان نیست
 سخت بلند سایه بهر کس غفلت این فیض عام خاصه نخل جوان نیست
 ما محرومان را از قوای ترک نشیتم ورنه هزار گونه سخن در زبان نیست
 پر کرد و روز کار بالاس پار این رخسار که در حکم ارسلان نیست

هم که چون غبار فغانی رود سباده

زانروز که در هوای کل ارغوان نیست

شب است و ماه به جوای حیای کجاست چه تیرگیست و بن اینجمن جرای کجاست
 چه شد که دهر عه ما دیر ببرد امروز حرارت نفس ششکان داغ کجاست

ز دین و دل چه تفاخر کلام من و چل
مرا که در غم محنت نه دین نه دل بیدار
لبت بوی شیرین کشد فغانی را
پلاک سود گرفتار زاکمین بیدار

چه تازه است فغانی حراحت که هنوز

نشان خون تو در هر گل زمین بیدار

بغای لاله رخسار است و فراغ نیست
بر آنچه داغ بود پیش خلق باغ نیست
سزد که آتش دل بر فلک زبانه زند
ازین هوا که شب و روز در داغ نیست
چون بکلیه اخزان شدم خراب چه بود
که بوی سپهرین از دور و سرانغ نیست
دلم ره بود بر آتش فلکند و گفت باز
در کجا رود این صیقل بدانغ نیست
و کی که طایر است یا کسم امی حنت بود
بسی شب است که پردانه چراغ نیست
حریف جو زده دل من سبائی دور
درین شراب نظر کن که در ایام نیست

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد

همین حضور که در گوشه فراغ نیست

قد نوبانی است که آتش ترا دوست
دروانه آن مادیه ام کاین شجره دوست
آراسته باد این چمن حسن که هر روز
فیض دگر از لاله وریختن ترا دوست
رفت که بجای است بهر قطره خوغم
فریاد از آن دانه که این خوشه بر او است

باز اشم ز لاله و گل خانه پر شد است	وز آب این کلبه درانه پر شد است
چندان طهر بر کس نوز با ختم که باز	چشم دلم ز عشق پستمانه پر شد است
عاشق چو یک نفس آشنا زند	چون محبس از حکایت بیگانه زند
چون ذره عاشقان نگراند شمع من	رخسار بر فروز که پروانه شد است
شبه از رخ تنی فرستم ز بیم تو	امروز چاره نیست که بیمار پر شد است
از کس جاودان تو بروی دل	روئی زین زردم دیوانه پر شد است

این حال کس یافت فغانی ندر جواب

مستی من که شد زان زده پر شد است

دو نوام ز نوادر اکم انیست	بدلت آن لبم تر یا کم انیست
یکی نبد قبایشت بی ای کل	دوای بی سینه صدم انیست
ترا در بر کشم یا نشد کردم	تمنای دل لب یا کم انیست
بروز ارم شمی یا چون تو مایی	مراد از رخسارم انیست
کز زرم چشت بی ای دل افروز	مراد از لعل تو پیرتنا کم انیست
همه حرف تو روید بر زبانم	چه گویم چون دراب و خاکم انیست
بسوزنی جان من بر حاکم باشی	کبوتر آتش من خاکم انیست

براه سبیده کم کرده ایم جوهر عقل : کجاست ابله‌لی تا دهر زان کجاست
 نه بی که کرخوم آب حیات غصه شود مفرحی که در دگر زمان فراغ کجاست
 من و هوای تو پر وای بچکارم نیست چنین خیال که من می‌زیم دماغ کجاست
 سخلوئی که کلی نیست رند و بوی نیست و لم گرفت ازین خانه طرف باغ کجاست

در انعام که بستند میدان دم غنمت

تو خود بکوی فتاحی محال زان کجاست

باران و موج آب می‌در در غنمت است از هر طرف که می‌گری و ام صحت است
 بومی بهار فزوده فردوس سید هر دین خوبی هوا اثر لطف رحمت است
 این کفش که بوی کبابی توان شنید بیرون مروز باغ که فرصت غنمت است
 عمری چنین شریف و هوای چنین لطیف بیدار شونده وقت شکر خواب غنمت است
 آمد برای غنمت این فصل در جهان آدم که سایه پر درستان حنث است
 خواهی نظریه لاله فلن خواه کل نکر اکنون که در میان سخن از رند و حدت است
 شاید که بر تویی فلند بر شکسته آنرا که در سر لجه دل نورد دولت است
 دهر آنجا که فاعل دوست نمرود آنجا چه احتیاج بقانون حکمت است
 اکنون که سبزه‌اش فتاحی کنار دشت کمر باغبان درشت نکات بد چنت است

ای دل بیا و نوبت مستی گذراند	وقت نشاء و بادیه پرستی گذراند
از رات زندگی چه حکایت کنی	با دل نکشید که ز سستی گذراند
خواهی عجب ز رزق خواه پست کن	کار من از بلندی دلبری گذراند
بشوی عوی و باقی عمرم عدم شمار	کین یلید و طعنا تا تو نشستی گذراند

هم در شرابخانه فغانی خراب به

عمرش خود ز خرابی و مستی گذراند

دیوانه ام و راستی و از کون لست	در نامه ام حکایت عشق و جیون لست
یکچیز نماند که ما می توان شنید	ای مست عشق ز مرده از غنول لست
بهر ملک خویش توایم نیرم تو	این کلینظره می کرم از مرفول لست
تا چند رنج خاطر از دیدن قریب	عمری عبور و دل گذراندم هنوز لست
آنکیز ششم کن اگر و مستی رفیق	رسوایم بدفع خنوم خنوم لست
فرخنده س ز کبریم ای نخست یا بسوز	عمری نیا کسی تو بودم ز بون لست

باز این چه شب و لست فغانی بشهر و کوی

جنتی نماند ز قوت غرق خون لست

با دوه صافم خلد از رات حیوان روده	قوتی پیر میان کار من اسکروده
-----------------------------------	------------------------------

که ای سوز دولت بر فغانی
نشان آید آتشناکم نیست

دور از تو عمر من همه باورد و غم گذشت	عمر سی چنین بغم و درد کم گذشت
کفتم که روز عید خورم با تو حیرت	این خود نصیب من نشد و عیدم گذشت
به روز روی مرتب بر آفتاب زد	چون سایه بر روی خود و مقدم گذشت
ساقی بیا که آسین دل خرد شربت	عمری که بی من باشد جامم هم گذشت
کفتم که روزگار بیایم غم نشود	بنا که کار من ز وجود و سد گذشت

رویشم شب گفت فغانی ستاره نیست

کان آفتاب از نظرم صبحدم گذشت

شمع پیش منست از روز و حق بر روز نیست	وان نگاه کردم و خنده جانم نیست
بی سخن آن شکل محمودانه خورشتم	حاجت گفتار تلخ و غمزه دل دور نیست
کیم یک سحر نیست آتش که بوی نیست	هیچ دلسوز اعتبار از لبهای خراش نیست
تنای بر درون عیار نه نور و حلق نیست	وزیر هیچ آتش بدن صورت چنان افروز نیست
تا بخت تن بیا کارم را پیش تو هم	و که این بخت زبونم هیچ جافروز نیست
آه گرم کرد بر یاد و باب دل چه شد	بوی عشقت این فغانی بکیمت نواز نیست

دایه را تا اتصال ساعد او داد دست و لایمان ماه بگیر اسب دست نیست
 تا برای رسم شتاقان نهادی رسم دایه چشم بر دست تو دارد هر کل نهادی که نیست
 بسکه می بندم در آن خیال دایه تو عاقبت بینی که می سوزم من آتش بر نیست
 شمع تا واقف شد از سوز دل سوزان من قصه من در بیان می آورد هر جا که هست

سوزت صد پی خون نغالی از هوای دایه تو
 آنکه هرگز بر کل از ناز نگر فتنی بدست

باز با مرغ سخن خوان غنچه عهد تازه هست دفتر دل را بعنوان وفا بیشتر ازده هست
 خدای آب سبزه بزمین بر دو کلبه بان شهر محاسب هر چند از غیرت در دور و آزاره هست
 جوشن مستان و خروشن رود و کلبه کنیز ار زین نوا ما در هوا از شنش جت آذاره هست
 اشتیاق با ده چندان شد که سنگام صبح ز کس محو نرستواند جنب یازده هست
 طرح این مجلس بر زن اندازده و هم عقل آفرین بر انفس استاد کاین اندازده هست
 نازگان باغ راحت بر بند و بونود لاجرم در کاسهای لاله برگ غایزه هست

طبع موزون نغالی من که در کله عشق
 هر بار از معنی رنگین چه نخل تازه هست

پیش با خاطر ناز و دل غمناک یک نیست حال آسوده و در دگر چاک یک نیست

بار دل باری آرم بدام مغرورش	تا نگذریم در خود را پرست کرده
اگر کسی بود مرا جامی بکافی میدی	این سخن با منی که گویم از زبان کرده
چون بیک غرضمندش دل ای حکیم	بی سر زخمی که هم در خانه طوفان کرده
اگر بر این سر نهی پیش صراحی شمع وار	کین بیت چنینی فرودان خانه ویران کرده
حقایم بر عده فروداده و تفسیر آن	مسبت تاثیر که کافر را مسلمان کرده

مستی عشق فتانی همچو بوی مشک می

نسبت پنهان شده بر خد پنهان کرده

دل بیدار نهادیم عطای تو گویست	ما خود از جور نالیم و غای تو گویست
ما بیک جلوه خرابیم و تو برداشتنی	آخر ای نخل جوان نشو و غای تو گویست
میدار می که کند دامن پای تو قریب	این همه سرش می و جور و جفا می تو گویست
روزگار نیست که دل بوی و غای نشنید	ناو که زگره بند قضا می تو گویست
شهر را بدست دخت گفت بر لبان	کس ندانست هم من که سر ای تو گویست
آزاد اندر دشتها بمن دست رس	پرسی از سوخته و خاکش جان تو گویست

نیمه حق و غم فتانی بر طرب جیت

نیمه در سرت خود و در فتانی تو گویست

ترک من جانب صحرای پتھر شد هست
 هر سه سوی دگر بر زمین پتھر شد هست
 بکه انگیز فرو آورم آن شاهسوار
 چه کنم کار من از چاره و تدبیر شد هست
 در دلت هست که چون آب خورون مرا
 کز چه بمن زبان چون شکر و شیر شد هست
 همه را سوختی نرو که برام شدی
 آفتاب تو بکسبلوه جهانگر شد هست
 کتک شد که میگردم میانست زوالم
 آه ازین رشته باریک که زنجیر شد هست

شعله آه فغانی کمر و حال پیرس

سزایش نه عاقبت نظر شد هست

بریم مشغولی دندان جیم از نو خوریز هست
 در آب انشم می افکنی باز من چه انگیز هست
 نداری تا در دهن من آرد دل شکم
 درین محنت سر اندشتن که بس حای بلا خیز هست
 چه حاصل کجا ز جین بجا شوق در غمی است
 چه سود از آتش نای جان دلت بکمانه آمیز است
 مرا برداه خود خوانده طعنم من چندین
 زبان شیرین حاجت شمع من آتش تیز است
 من بد روز سهو و بی اراد ورنه از بوی است
 صبا غم نشان کشت و نسیم صبح گلریز است
 مسیحا خسته ای که تو اردن کشتی دامن
 من دلاویزه را از مار شستی این چه پیریز است
 همه خبر تو محبوبانه و عاشق کشت است
 قیامت در قیامت چیست و یکند دلاویز است
 من و جو کانه شیرین سواران کند رانی صحیح
 بسا مان باز ناید هر که خاک راه شد بیز است

برکشش دگران روز روز افزون است	حرم سوخته است که با خاک یکست
در گلستان حیاتم اثر خیره ماند	همچنان به که کاشن خوش خاشاکست
ما چو از خوش کنده شتم چه حیران حال	مردن ز رستین مردم بیباکست
آنچنانم که جفا تو ندانم ز وفا	زهرش من دلوایه و زباکست
صدق ما با تو بود راست چو آب	عاشقا ز اقطر صدف دل پاکست

راحت و ریج فتانی ز خیال من نیست

راست بین باش که یکد و باطلات نیست

بیکایم خشم و نازت با من ای خج کام است	یک طمع ناکرده زان بهر دشنام است
نازیده آن لب شیرین چه داند هر کیست	کز تو در جان من سوا خجی ن آشنام است
یار پیش دین و دل همچنان در اضطراب	سو ختم این چشم درین بی آرام است
ملی سخن برودن تمن بحال من کباب	کز تو بوی گزان جو نواره ام در قام است
دافع داغم کردی ابدل از تمنی وصال	آنستم در جان روی با این خیال خام است
میشم غم از از خود بنا کاهی گشت	بهر اندک در کاری دیگر این ابرام است

شلاخ کل در بر نمی آرد فتالی آب چشم

عنش دم تلخ شد این بریه نافر دهم است

سواره زبون جگه گشت مهرت در کار من کرانه اهلک و انجم است
دائم حلاوت سخن پندگویی لیک آفت جمال ساقی شیرین تکلم است
خون می جلد ز اطلس سیمانی سپهر بس رنگ بوالعجب که درین نعلون حم است

از هیچ رویافت نفعانی رسی بدوست

خمنفرشش شود که در کار خود کم است

فروغ حسن تو از آه سوزناک من است صفای امن پاکت ز عشق پاک من است
سین خرابی حاکم که زیر طاق سپهر هزار تعبیه نهان در آب خاک من است
شراب لعل ز دست حریف غنچ سخن نه آب روح و اثرت بگل من است
هزار سپهرین از رنگ می شود پاره که دست او بر میان چاک چاک من است

جریده است نفعانی دلم که هربان

بر نوشته مهنهای درونک من است

دست احلم بر دل ماتم زده روست عود دلم از دودلم تارسیه است
آه از دل آن مست که چون خشن بر دل اول کد را دیر بر خاک سیه است
منصور سرازاری و کردن گشتی او تعویذ دل باست که طرف ملک است
دست از همه او برو که در معرکه عشق از روی ارادت کمر خدمت شسته است

فغانی در وطن هم کلی دارد

ولی رنج دلش در کتب یاد الی تریز است

اگر چه زشت نماید بدستان ستم دوست	جفا کشیم و پهلایشین دوریم کنوست
کلبت ستم او و دلم ز دوسوره عقل	چو طفل غریبه جو پهلوی حلیه بدخوست
دل ضعیف چه زشت بردنیز و طبیبان	چو هم ملاحظه صبر او معالجت او است
ز سحر نافه زلف نو آتش میست درین دل	که گریه در آینه از خون بدرد پوست
ترنج غنچهش آخر بدست بخت من افتد	بگو شوم و بدر آرم و می که سبب منگوست
گزریه کریم سفید گشت و یا سمنیم زرد	و دلم هنوز هوا خواه نو خطن پر پرواست
سفال صبر شوالد که آن نهال ملاحمت	تأبیت در آید اگر نه زان طرف جوست
هزار سلسله تافته بدست عشاق	نه محو طاقیه بره و کلاله خوشبو است

کلی که تربیت از بیلی یافت فغانی

اگر چه ستم خورشید آخورد که خود دروست

رویم شفته از سخن تیغ مردم مست	زیرت درو مان و لیم در بسم مست
بر طافتم جفا که ندارم مجال صبر	رحمی بدل در آرد که جایی نرحم مست
بر هر که با خستی دل و جان باخت دروست	رخش ترا چه خون که نه در کاسه ستم مست

که چند روز در غم غار نسوخت	که هم دل شده از یاد کرم گشت شبی
که تا روزی است در انتظار نسوخت	که دل بوی شیرین لیلی بقید ساخت
که سیکه پیش تو خود را هزار بار نسوخت	چراغ ایغیر دخت در راه دل
که کسی است که صد بار زین قرار نسوخت	ترا دل نه مراده دره بخود پس
هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت	درین محیط ندیم در که در طلبش
نه یار بود که جانش بجای یار نسوخت	نه دوست بود که غمگین گشت در غم دوست
جهان برای یکی بر سر قرار نسوخت	هزار نخل جوان زیر خاک رفت و بماند

مخوثر آب فغانی و اشک کرم مریر

نه خوش که هر دماخت دل کنار نسوخت

بیش خاصیت و بدم چند می بخش تر است	هر زمان از عشق پاک آتش بزم جوش تر است
جان آن که بیشتر سوز که آتش در بر است	شمع را هر ذره که پروانه خیزد ز مهر است
فتنه آن بیشتر باشد که تمام دوش تر است	صاحب حفتن کجی فتنه جو یاند کلب
آن درازی زبان دارد که کوزه فتن تر است	در مهند من خانه کردن چه سختی سرزند
هر نوای خوش که میخیزد از لعل خوش تر است	عشق را ساز مخالف دل که از پرده آش
تیر کاری تر و در آن کوهی برش تر است	سوز پریا که سازد پر که در پنج عشق

یوسف بیابان عدم چون علم افراخت
خورشید سر پرده اش از هر سبب

در برقه نور صیر دین یعقوب
صد قافله نعل روان بر سر چه لب

هر طرح که در برده دل حسن توان داشت
صد صورت لکن همه بر وجه شب

هر دل که ز دار ابستم مهر و وفاست
سودای طاهره و تمنای نه لب

قطع نظر از شهر بیان کرد قضا

برین شد دوازده میخان بارگاه

آتشکده کی که در و متل تو نیست
تجارت کجاست که در و محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو بهتر ز عمر خضر
خود زین نیست آنکه دلش مال تو نیست

جونی در میان کرم روان سر آورد
پروانه که سوخته محفل تو نیست

ایزد ترا خوب ترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست

خواهی بپوشش با خواهر کینه دوز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوق راجه پاک بود عاشقی باست
باز عاکیس بدل غافل تو نیست

بر دوش طرخت فغانی جنازه است

این تربت سرای تن بسمل تو نیست

خوش آن رمی که در دام انگیخت
نیاید از عدم اینجا و زار زار نیست

شوق گفتارت که شد در سینه سوزان کینه
 آتشش کویا فرزندان در دل خاکستری است
 سکه مشغولم بذكر ماده لعل لبست
 کی کنم باور که جایی بسیل و کوفتری است
 دفتر کل را که گشت از گریه ابر نو بهار
 هر ورق بر خون تاک و میندان دفتری است

هر جایب چشمه چشم فغانی روز حبه

از هوای پاد و صل تو پر خون ساغنی است

دل بقرار و رویت دیدار مشکل است
 کز خود عنایتی کننی کار مشکل است
 هر دم بدل هزار سنان آب میبهم
 با آنکه در و خورون یک خار مشکل است
 تاملت جذبه نتوان کرد جان نثار
 رفیق باپی خود دلبر مشکل است
 از قرص آفتاب عجب نیست کسب نور
 کاری چنین زوزه و کوشاکل است
 پیش وین تندرست بستم لب از سوال
 آری درین معاد کفار مشکل است
 تبحر که بدون نهد این شراب تلخ
 کمتر رنج مسکلب یا مشکل است

دلربای ز مای فغانی و عشق ورز

رفیق درین محیط بیکبار مشکل است

نمایی بهانه ات بدلت پرست است
 ملزم شویم کز نظرت بر شکست است
 هر چند مالک او بود مدعی غنی
 چون بگریه هنوز نکاش بدست است

از دل کرم می در قبول نور عشق

هر نفس گمانش می آید از آن دلکش تر است

توی مراد و عالم خرد همین داشت

کسی که دید خدا در میان چنین داشت

بپای شرف آن رنوح شناس رسید

که در کشید می تلخ و اکملین داشت

خط نگر که بیدم هزار شیشه دل

شکست زاهد خود را می درودین داشت

هر آن دست بدست کرده کثای داد

که عید کج سعادت در کهنین داشت

سزد که مهر سلیمان با هر من بخشد

هر آنک سبک و بدکار از زمین داشت

چه خاک در نظر آتش چه آب حیات

کسی که شویوه زندان نشین داشت

چنان کرشمه ساقی ربود عاشق را

که در کشید می تلخ و اکملین داشت

ز برق جادیه آتش بحر نمش نبرد

غنی که قدر که ایمان خوشه چنین داشت

قبول کرد فغانی که سفلش خوانند

تو طعن کردی آن ساده آفرین داشت

در دلم سوزی غلب عشق ز یاد لبری است

دورخی در جام از دایه نهشتی بگری است

چون نسوزم نبود در لبان در جام زغم

هر گلی داغی و برای فروان احکری است

تا قرین آتش شوق شدم پروانه وار

سوزم از اندیشه هر کمین منم یاد بگری است

چو نخواهد خواند کلام چون کرم است دل کلک خنی را زیر پهلوی فروش بسیار است
 بیکلام از حیات از تویی جویم مرا و در نهاد بیدلان عرض تماشا است
 خوابستی کرده میسوزم را آشوب غار چون نسوزم چمن مرا در جلد اعصاب است
 می بخور بسیار کرجه ساقبت باشد خضر کاسخه امشب آب حیوانت فواید است
 مرد صاحب دل رساند نفس در موت حیات چوب کل چون خشک کرد و وقت بال است

کز خن خولک بشید از دل فغانی آه کرم
 تا نفس خواهد زون کلهای صحرای است

باز نقاش خزان نفس و کرم زده است رهنما رنجته در هم که دم از خون زده است
 صاحبان قلم انگشت کردند همه زین رفقا که سر خفته بچون زده است
 دور باد و شتر چشم بد از دوشتر رز که چو خورشید بر آبروده برون زده است
 آنکه این نامه بر بسته نوشت است کرمی سخت بر رشته مضمون زده است
 زهره آنکه همه را پروان راست گرفت و استن غلط است که و ازون زده است
 ادب از باوه مجید که آن لعل لب است سنگ بر جلی هم و خم غلاطون زده است
 عشق در هر لحظه کئی کرد و پاک بهمان شک بر کاسه مخون زده است
 طبق ز نشو و بی سپید شیر فلک این همان سخت کمانیت که فارون است

کردون که صبح و شام می از جام رزمه ~~مخلج~~ جود ز شراب است

آب است خواه که اینجا نزع نیست ~~در است~~ نسبتی بمنای است

ساقی بدام باده با ناله سید ~~این بخودی کنه~~ دل زودست است

چون مای است دل بستر تابه چون کند ~~عمر است~~ این زمان که گرفتار شست است

در خاکدن دهر فغانی کن و تزار

زینجا ذار جو که نه جایی شست است

نیت برون و در غم دژ خالی ز دوست ~~صورت آینه معنی~~ و معنی عین دوست

آنچنان با دوست یکتا یم که چون مجنون زار ~~ای صبح~~ غیر از دوست نبود چون ایم ز پوست

حسن روز افزون یا خوشتر خرمین ~~همچو گل~~ در غنچه سیراب چون می در سبزه

اختلافی هست در صورت ولی معنی یک است ~~آنچه~~ دهر لاله رنگست و دهر رنانه بوست

دیده را آبی و دل را آتش و داند تمام ~~آه زین~~ مخرج که از آینه حسن نکوست

دوست میداند که سوز و ساز من به نهوده ~~هر پریشانی~~ که هست از دشمن به نهوده

سایه لطف از فغانی کم نکرد آن آفتاب

جانفدا می مهربانی شد که آتش خلق و دوست

عاشقان را در مرثیه سوز آتش است ~~در بدن~~ چون نشتر و در دل سوز آتش است

کشته آن خدویشم که من در دست
 صورش معنی آب زنگی در اوده است
 زان نواموزم حکم خون که همیدارم زیا
 هر که میان با حریف کارنا افتاده است
 آنکه دامن میثاق از گرد راه میفرود
 پیرزش کل فرود برسد سیاده است
 آیه در دانی بقنادی من ز بحر زلف
 این کند فتنه پای مردم از اوده است
 خواستم تا با علما در مرشد دروم
 در برویم پای کاستان بهاده است

هر سرخوی فتانی رسته ز نار شد
 تا بنای عهد با آن نامسکما زاده است

صد تنه آه از دل هر گوشه نشین خاست
 آه این چه طالع بود که از خانه زین خاست
 آشفته و کامل بر دوش کشیده
 گویا که بمن دم ز پری خانه چین خاست
 دشمن چه فسون خواند که آن شمع شب افروز
 بنشست چو شمع کل خندان و خون خاست
 هر چند زین دل شکنان کوشه گرفتیم
 از جای در سخت کمانی ز کین خاست
 در خاتم فیروزه شیرین چه جلالت
 چون ز هر حدش هم از زیر کین خاست
 سر زو زولم صد نه میرسدش
 زین تلخ گیاهی که ازین ثنوت زین خاست

بر بار که شمشیر ترا دید فغانی
 زاکوئه آشفته که موبن ز چین خاست

نست در دایره سطح فلک نقطه سیر

ساقی جام لب لعلی نماند

که بیدار است که نوزدین است

آه کان ابرو کان چشم از باز است	برده یلوقی بزرگس نماز است
داو از آن سلطان که در مجلس صد نیاز	باز کرم صبرش تیغ از میان دواز است
تا چه افسون خواند آن لعل تنگ و روز وصل	کاجن مجکم زبان و کوش اهل راز است
میرسد در کوشم آوازی ندانم از کجاست	ترک من کویا بزم صید طبل باز است
ناله طنبور ترکان رخسار در جان میکند	آه زان ساعت که خرج ابر چشم این ساز است
قصه من که تیغ انجاد و خون رختن	بر همان هم که با جانم از آغاز است
دوش در میانه از چرخش آبی زوم	سطر خوش ایجه را صد عهده در اواز است
چرخ میانه و نعل جیدن باز تواند خرید	هر که دل در دام رقص آن عکار انداز است
استخوانم زاب بینی خرد در تعویذ مهر	در هوا مال هم صدر از در پرواز است

طوطی طبع نعلانی هرا آن جنبی قبا

اینهمه تخیل سخن در کاشن شیراز است

سبزی آثار خط کرد لب آن ساده است

این عجب از مردمان که بر سجاده است

هر چند که کم گشته ماست بری خو اما بچنان هم که مرا غمش نتوان یافت

هر چند که مرا سیه دام است فغانی

در کرد کل و گوشه غمش نتوان یافت

مست تو بخیر نامه جان سوزند است نشانت کل تازه و نوروزند است

مجنون تو هم بر سر خاکستر کلخمن جان داد و بهار چمن افروزند است

از رنگ قبا عفت دل از رنگ جو دیت نقش کرد و تاج طلا و وزند است

خود را چه کند با سبک سوخته ی شوق چون فانی صحت امروزند است

سوز عشاق چراغ جان است بی نور درونی که چنین سوزند است

دل جوهر دانش می دردی کنو داد قدر خرد مصلحت آموزند است

ناقص شد ازین طایم فیروزه فغانی

مسکین اثر طالع فیروزند است

بازم چراغ دل بی تاب روشند چشم سحلی کل سیراب روشند

چون صبح اگرستان فشان کن روشند گردین تو دید بخواب روشند

سجده صفای چشمه خورشید دید را آینه رخ تو که چون آب روشند

امشب که در خانه در دلش آدی برین مرد که خانه ز بهتاب روشند

آمد سحاب مهره کلاه ز خواب شست
 صبح است می بوش که گردن باشد گرم
 خوش باد وقت از سبزه بر سر شست
 گوهر یک پرک لاله ز برق فتا سوز
 پس رند خانه سوز که در مجلس شراب
 در آتش ز دختر ز کاین حریف سوز
 از بی خوابی شسته دل ابر من است
 از دانه های پاده برافروخت صد علم
 لبان دانه چو سبزه شست
 از پیر جود و تسبیح آفتاب شست
 کل کرتان خود لب تاب شست
 آلوده ساخت خفته ولی از تر شست
 عالم خراب کرد چو است از خراب شست
 دیوانه که بوج شکست و تن شست
 بشمینه ام که عشق به نقاد شست

در خاک دفن نشاند قعالی دل خراب

تا مدت از تمام جهان خواب شست

دل میو جهان سوخت که غمش نتوان یافت
 آن از سنگ زلف بی گشت پریشان
 محزون از ملتجیان است دل من
 دل شفیقه تند سوار است که هرگز
 در بزم تو دیگر چو غمش نتوان یافت
 در چمن و چکل خط و دماش نتوان یافت
 در خانه و کج ذرا غمش نتوان یافت
 لعلش نتوان دیدن و غمش نتوان یافت
 تر گشت که بوی زار غمش نتوان یافت
 محمود بماندیم درین بزم که ساقی

نزد کمتر از لب است درین باغ آن سبب نیکو که نشانش نخوانست
بلبل ز زرچهره کل در غلط افتاد بدیست که در برگ خزاننش نخوانست
کمی که از دگون و مکان است بفریاد فریاد که در کون و مکاننش نخوانست

تا عاقبت در دو کشتان دیدم غایب

دریست که در درین غایتش نخوانست

طبعیم دید و در مانم ندانست ددای در دهنم ندانست
بوسلم فزوده داد اختر شناس و لکن آفت جانم ندانست
چه آتش بد که بر آلود بر من که دامن در میانم ندانست
چه سود از روی خوش کامش صبا داشت چه سودی به خواهم ندانست
که سبکوید که عاصد چون ترا دید بدان لب جای دندانم ندانست
تو بسکویی که عاسق و بدیستم بر دو چاک دامانم ندانست

فغانی است بود آتشخیز آتش

سخنهای بر لبم ندانست

شب و بیدار من شبان آبخال داشت هر چند گریه داشت و لکن وصل داشت
از نازکی داشت تنش طاقت نظر حیران آن کلم که چنانکه ز نال داشت

نعلی مباد ساغود و در ازنی وصال کز این چراغ مجلس احباب روشنست
شمع را دامن ز تماشای ابروست همچون چراغ کوفته محراب روشنست

سوزی نقالی شیدا به تیغ عشق
جوهر صفت ز خنجر نقاب روشنست

چشم نظری بر رخ آن دلکسل انداخت درم شد و تیرم بدل مصحف انداخت
جگر من و معشوق چون جگر من و دین کوهل بدل زد و دل به برین بدل انداخت
میخواست که بر شتره فرد زیرم آهم آتش شد و سوختم بدل مصحف انداخت
بیکبار بر سپید غلبیدن چشمه مار که ز خرگان زدن متصل انداخت
هر سکه تلخا که در دست نگار است دستیست که بر بنجه دست چکل انداخت
در خانه نیکنیم ازین شوق که آن شمع دستم که بر بیان زد و آتش بدل انداخت

در آب شوق از غضب بار فغانی
دل را جو کل نم زده خود را چکل انداخت

من نهی گسختی که نشانش نتوان یافت پنهان نتوان کرد و عیاش نتوان یافت
عشقه می عیاش که خیال طرماست صید است که بی بند زبانش نتوان یافت
دلفیاده چو دولت کن درین درویش آن نقد که در هیچ مباحث نتوان یافت

دور و ناز خوی من در هر دم بان	انجا خزانم قمارت دیو بوی اولس
چند شفت را چکنم قید رادل	دیوانه ام را شکنی بوی اولس
تو سخن در خوی من سدره بان	منع دل مرز چمن بوی اولس
چمن میان بخت تن تانگی ای ز	ناز و کرشمه حمایم بوی اولس
جای شری گشت کران از می وصال	در خواب بخودی سیر ز لوی اولس
بیدار ز یکدش ای بیدم	در خواب ناز نزل جادوی اولس
بخت یای بسیم صابیب پی	ز بوی کمل چه سود و رابوی اولس

مهر دانی تلخ قضا شب وصال

افسانه عقیق سخن کوی اولس

پیش تو ناز سر و سهری خبر نیار	جای که قمارت تو بود و ناز
بهر چه امن از من افتاده بکشتی	یار که چه کرده ام سبب اختر از
تامل بدام حلقه زلف تو بسته ام	دانسته ام حاصل عمر در از دست
در سجده کنه رو بود و اسیر عشق	تا باقی ز رویش این همه نور نماز
ناز و نیاز عاقل و معشوقی کسب	در حیرت که خایه ام شب
اگر صورت چمن بود و حقیقت	خدیجه خانه دیری عشق کار بست

رخ بر دوز بر همه کس نماید سیاه
 کاین حسن جو کمال نخواهد زوال داشت
 خدا از مساوت تو بد انسان که خواهم
 سیاره مرا که چندین وبال داشت
 آن حیرتم کشد که چو گل چید روز وصل
 آن گریه ای رو تو صد انفعال داشت
 بند زبان ماکره ابروی تو شد
 در نه جو بستیدی دلا صد خیال داشت

گر باین فغانی از تو بمن نوبهار نیست

این گنه ماهیت که بر ماه وصال داشت

خوبی بکنی که نموده از رخ اینم نیست
 بسیار شیوه است بتا که نام داشت
 کاهی ندید از تو دل نامراد من
 جایی که ناتراوی عشق است کام داشت
 ما نیم و آه نیم شب و ناله حسر
 اهل فراق را طرب صبح و شام داشت
 کاهی صبا از تو چون بخشدم و سلی
 انسو من کاین نسیم غایت مدام داشت
 هر بار هست جانم تو تریشم روشت
 منشن که اندب بدین احترام داشت
 ناصح بگوی بند که گفت از تلخ تو
 چون گفتوی ساقی شیرین کلام داشت

مستون اگر گشت فغانی توبه میل

پیری به عفتاویه از پیر جام داشت

مار ز نو بسیار کل روی او برست
 مد نظر نقشه خود روی او برست

عاشق در مذ و نظر بازدم و در نام ولی دین روی نکو شیره و کمر و کمر است

نظر سوی فغانی قل از گوشه چشم

که عین شویه ز دیوار تو مقصود من است

پدرباید که غم یار خور و یار کجاست	غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست
ماه من روشنی این بیدار من است	یار این روشنی تو بیدار کجاست
دل افکار است از دایع و بزم برسد	سوختن مرهم دل افکار کجاست
زخم خار است مراد دل از آن غمخوار	جوت عیان گشت عیان نیست که آن خار کجاست
نکر من از چشم تو مردم کشی آموخت و بی	چشم او را اثره غمزه خوشخوار کجاست
زهر خیم و سخن تلخ ز انداز که گشت	آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست
نست در صفتستان نو بیکای که	همه یار اند درین دایره اغیار کجاست

شد کرم فغانی کعبه غم عشق

کس برسد که آن صید گرفتار کجاست

مارانه میل باغ و نه پروای میل است	ز باد مار حلقه آن روی چون گل است
کوباندارد از قد و زلف تو آید	منع چنین که سوخته کسر و سبیل است
کوب برق آه سبزه سیم سوز	سر رشته حیات من آن جد کاکل است

تا چند برق آهنگانی و انگ کرم

کام ملت ازین همه سوز و کداز

دی که آن گل خندان بقصد خون من است	زخوی نازک او نیست از خون من است
بیا امید از آن آستان نشدم محروم	نشان بخت بد و طالع زبون من است
برون ز زرم طرب سوزدم بختده چو شمع	کسی که بجز از آتش درون من است
رقم منصب ندمادیم کشید قضا	که بار خاطر من کجاست یستون من است
مران زگریه ام ای بای بار گلشن خویش	که آب روی کل از اسد لاله گون من است
تو خود بختبوه تو کار کن بچشم بیدارم	چه حاجت باف نه و منون من است

دلیل سوز فغانی بسبب التماس آه

نشان دماغ و کوه سوزن من است

ماه حسرت تو آنکه مقصود من است	دانه خال بر دوا خسر سحر و من است
شب که بی لعل نفی میکند از ساعیشم	حکمرانه کباب سنگ آلود من است
بسی که در آتش معبود ای تو سوزم همیش	روزن خانه گردون سیر از دود من است
چند نشنیم و اندیشه بهبود کنم	مردن از در و غم عشق تو بهبود من است
من که مرد در سر سودای نیست با خرام	جان اگر در سر و کار تو کنم سود من است

عید است و تو یار چمن سبز و خرم است	ما نیم در روی دُشت که نوزد عالم است
بر و سایه پرور مای کسند سلام	هر شاخ گل که در چمن جان بسلم است
از نازگان نزم چمن سر و ناز من	در حلقه جمال بخوبی مقدس است
بخرام سویی بلع که از جان رود قدم	شمشاد را که بر لبه بای محکم است
بر باد گردود دل با از هوای تو	انکار که جویم چمن غنچه کم است
آن گل که می نهند بنارش بیخ سر	گاه خرام سر و قد آن خاک مقدم است

اکل نخوان فغانی غنچه را بیباغ

گشت چمن مناسب دلهای بیخم است

چمن ز سایه شربت چو گلشن ارم است	نهال قدر آّب خضر و دشت دم است
یکی هزار شد آشوبت از خط سبز	فغان ز خامه صنع این چه شمع فکرم است
خوشم نقش حالت که در صحنه حسن	مراد از قلنس آفرینش قسم است
بغیر از آن روح کلگون که تا ابد باقیست	نظیر هر چه درین بلع میکنم عدم است
بما هر دو بتوان این آرزو که من دارم	هزار سال اگر بنیت منور کم است
ز ناز بر شکن از دعای اهل نیاز	که علی کل مر و از نیم صبح دم است
زخم تیر جان از حسرم حرم است تو	برون زلفت فغانی که صید این حرم است

ما بزم و ذکر و نغمه ز بجز زلفت و عشاق را چکار بدور سلسل است

هر صبح تو موی صد گونه حیرت است در هر کشته تو هزاران نال است

روی تو عزم کوه و تخیل ز حال حط فرخنده آن جمال که انش نخل است

روی تو دید صوت فغانی تسلی صبر

سغش تنگیم چه کندی تخیل است

روزیکه در دلم غم عشق تو خانه است سیل بلا خانه صبرم روانه است

نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را آشوب روزگار و بلای زمانه است

آن قطر که بر قره ام خوشه بسته بود چشم ز مشوق لعل لب دلم دانه است

شمشاد را که قاحته در طوق بند کبست خواهد برای لعل تو نشاطه ستانه است

صد بار یاد کرد کاستن کوی تو ملیل که در حرم صحن آشیانه است

خواب حل گرفته من خسته را که دل شرح در درئی شب هجران فسانه است

آن شهسوار کوکش از غمزه تیغ کین چون کار عالمی بستر نازمانه است

عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده کار هزار ساله دین آستانه است

مطرب کز کیه جان سوز اهل

کفتار درون آن فغانی ترا نه است

یار را چون موس صحت درویشان است	که قدم رنج بکند دولت درویشان است
بای پرشیم فقران نه داندیشه کن	کاین غمایت سبب عورت درویشان است
رخ متاع زمین درویش کی سلطانی حسن	از صفائی نظر و عفت درویشان است
بهر نعمت وصل نوز شرف خیال	هم خیالت که و نعمت درویشان است
چکر بابه و داغ دل فو نابه چکان	لاله عیش و گل عشرت درویشان است
غیرین قوم که دیرینه احوال همند	کسیست کور از خبر از حالت درویشان است

که چه نمارسید که دفغانی زکناه

نظرش بر کرم و حرمت درویشان است

چمن تکلف و نسیمی ز هر کلی برخاست	ز هر نهال گل با نعل سبلی برخاست
نسیم صبح دلا و بزد مشک برآمد	مکر ز سلسله حبه کا کلی برخاست
کشیدم از چمن و هر دو غمت آبی	چو شمشیر شاخ کلی محمد نبی برخاست
بهر طرف که خرامان سرکران رفتی	در از روی خست نی تحملی برخاست
تو آن رسید غزالی که هر طرف زین ره	بجست و جو تو صاحب تو کلی برخاست
غلام محبت آن عاشق سبک سیرم	که از سر و دو جهان نی تا ملی برخاست
بهر چمن که دفغانی رسید ناله کنان	ز بیلبان محشر شور و غلغلی برخاست

غنچه لعل تو کوباشته خون من است	باده در جات مدام از اشک کلون ^{مست}
هر که پرسد حال من کو می که بخون من است	حرم آن محفل که عداکوم از بسکی سخن
صورت حال درو عنوان بیرون من است	صورت زردم نمودارست از درو حکم
آفتاب طالع و نجات همایون من است	شاهد اقبال و شریف همای وصل تو
دیدن روی طبع موزون من است	حلوه حسنت و دآینه جان را سبلا
گوشت و پیر معان بزم فرودن من است	ساکن بهجانه را بزم فرودن نیست جا

چون فغانی از سواد خامه سحرانگینم

وصف زلفت در غزل طومار افشون ^{مست}

دین آبی در از چاه زرخندان تو داست	دوشین زندگی از چشمه حیوان تو داست
دین چمن کد از پسته خندان تو داست	دل سبزی سستی از چشمه نوس تو گرفت
کار با سلسله زلف بر نشان تو داست	روزگار دل آشفته که دوشش ^{دلوائتم}
دین کشادست که از چاک کربان تو داست	اگر گل عیش و ارم نشو و غنچه دل
دست بر من زود درالش سوزان تو داست	عشوق به خواست که رسوا کند این خرقه
شد فرمان خيال تو که فرمان تو داست	ملک دل خورم و داراست بی شرکت غیر
کرب آ و درو مکر نسخه دیوان تو داست	بلیل صبح فغانی غری خواند عوب

جهان بتی است که چون دل بهر دوستی
 جفا و جور زیادت کند بشو و رنج
 ترا که هست از پرش چراغ خانه دل
 ز کسل مریدان بر روی تو رو کنج
 تو مرد بازی سواره نیستی ای دل
 زیاده با قفس خرو و دلی می شطرنج
 کین حاذق دارم البیت در مینکه تو
 هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج
 نشان شک بدست از دست محرم راز
 عروس و هر یک کس ز تو بهر ترنج

فغانیست وین در شان مهر فرای

شمار سیم ندانند زبان قافیه سنج

ای از نظاره تو خجل آفتاب صبح
 لعلت نخبه نکلن برده آفتاب صبح
 تابان حبیب پیرت سینه چوم
 چون روسی زور سفید از لقا صبح
 مارا جو شمع با لوت نند و پرو
 سوز و کداری نیم شب و خطرات صبح
 در افروغ میدید و سینه را فروغ
 دیدر آفتاب و شبان و شراب صبح
 دیوانه حمال تو از مستی خیال
 ذوق می یافت به بند و خواص صبح
 خونین دلم ز میر می و مهر چون شمع
 وز دیر ماندن شب تا روشنا صبح

بستان می بکوح فغانی بغال سعد

ازیدم که آفتاب بدینا صبح

ازاده میلی که بدم ملا نسوخت ترک همی گرفت و زیاد هوا نسوخت
 پروانه که بر سرش مهر گشت بر فلش ز دانه شوق تا نسوخت
 کیره دلم در انجمن آتشین رخان نام و فانی که در صد جفا نسوخت
 بر ز جفا نشد ز دلم ملی تو پاره کان پایه هم ز دماغ جفا بی جفا نسوخت
 در محلی که همه برافروخت شمع من شمع است اگر شمع ز پاهای مرا نسوخت
 در آتش و آتش دل عرق حیرتم کاین از به رد نکشت مرا و آن چو نسوخت

جایی نبرد به تو فغانی خیال نیست

کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

کل کل خست ز دین فناک شکفت کز آریست از لطمایک من شکفت
 خون میچکد ز دماغ دل لاله حسین گویا همین دم ز جگر پاک من شکفت
 هر کل که گفت شبد جمال تو نقش مست در جو بار و بیخ فناک من شکفت
 بر روزگار رشته چیر تو خون کر سبت هر لاله که صبح هم از خاک من شکفت

رویش که ترکی است فغانی زبان من

بهر جلابی دیکه ادراک من شکفت

دو بخت که عرفی دین سرای سپنج اگر بجز دوی سبی تو نشو و رنج

در حرم چشم دول با داجالت جلوه کرد
شمع را کاری بوی ز محبس آرد بسیار

قول ناصح با غفائی در بر لبانی عشق

در نمیدرد که کسی بخون و شبدای می مباد

انتفا چشم آن منین غلام می کشد	مرد میباید که ز انقطاع می کشد
کرچه از لوم ز قید زانه و دلم می کشد	شوق دلم و دانه آن لعل و خالم می کشد
من این عالم زانده شب بچران می کشد	نفس انوشه ز روضه صدم می کشد
به خاک افان می شود و روش لعل نشسته	شبهه ز قمار تن نازک نهال می کشد
تا دیر پیش ندارد دیده حیران من	در نظری بیدم ز روی خالم می کشد
بازی پرستی خوش را که میریزد بناد	نازنین من چلویم کفن بولام می کشد

پیر چشم خون غفائی در رسم عشق و هنوز

آرزوی دیدن آن خورشید سالم می کشد

که بطعم می نوازده بنام می کشد	زنده می سازد و در آن شوق نازم می کشد
کز کیم می شود خوابها و دل کرده	در کیم خنده آن عشق نازم می کشد
میشد ز انفسانه غم کیم در خواب احلی	آخرا این انفسانه دور و درازم می کشد
نازنین من کجائی ده که در راه امید	دیده محروم از زنگ نیا زم می کشد

بیاید سانی بانی نقاب جلوه نمود	به بین در است جامه مهره مقصود
سزود بدختر لب خرم ناخشد	به آتشیم صراحی و نور سینه نمود
زیر درمی در آیدهای دولت شفی	نیش کجاست بلند و طالع مسود
ولی که خبر اهل جوهر نظر است	کرد در این جان بند نظاره چو بود
توان کلجی جهانی درین جن مردم	ن لطف قومی آرد از عدم بود
ازین شیر که لعلت می پستان داد	بیکد و ساغر بدیند سر بسجود
خوش آمد مسبت نخل در است سبزه جان	نهاده بر قدمت جرعه غبار آلود
ز جیل قفسه خیزد غزال مشکین	شکار غمزه صید افکن تو خوار بود

فغانی از نظر پاپی چو کرکس
شبی نرفت کبی ساغر طرب و نغمه

بیمجوی عشق بازی باد و سواهی	درد و دل باد و ملاحت ناشکیبایی
رستم ز قید خرد یارب سیر عشق را	حمدین سر کار کجایان سواهی
بی تو غیر ز ناله و سوز آه جانکداز	عاشقانه از سیم سیم تنهایی
جمع کردم در خم زلف لک زشتی	سجده دل یارب پیشان کوه چو زشتی
بی فروغ شمع رخسار تو ای بیم و جان	دیده را زنده دلدی و درستی

کرکتش عادت مروت باشد در عهد
جان فدا می‌شیم اولین نشو و راه بنیاد
رحمتی بود آله آمد بر سرم جولان کن
اینکه رفت و بماند آن سیم صفا می‌داد
بندگی سر و آزار آدم که در کف عید
دردند از به زلف عبادت کرد

در سر روی فتاحی از درد عشق

کز چه تواند ز صفت آن تا توان فریاد کرد

دل دوران می آید کل نور و کشف
فتاحی کنی غمی خیر ناله جانور کشف
بهر درمای غریب می‌آید در کج غم
دورین کجاست بخت گرامی و کشف
چنان سبب بر دهم در این کج غم
کز زنجیر بلیط و طالع خرد و کشف
ز بسبب غمت وردی کرد و در کج غم
که آنرا ناله بصد نادک و کشف
جهان در پس محو سیه آه کج غم
نقاب زلف از روی جهان کج غم
شدم چنان فریاد تو از قید خود فارغ
کسی دلم از برای صید و کشف

شبی در خواب که بید فتاحی روز شنبای

از آن خواب پریشان دیده در خواب

چه کند که بدور دل غمت خوش خورد
میدید خوف خنده خوش رخسار خورد
میخورد خون دلم غمتی فصل و جهان
که بداند میل کسی با ده کلک خورد

کرمی بنیم دی روی تو ای چشم چراغ
کرده جالسو آره جاندارم می کشد
در غمت خون می شود پناه بی تنفس
دلو ز بهای آن بسکنی نوازم می کشد

جانی فغانی بر دم می کوزد این دانه ها
در کشم نمی زدل افشای رازم می کشد

بر مصوکان جمال و چهره نورو کشد
چرخش کرد نه ناز و غمزه او چون کشد
تشنه صلت ز دست قیاس چشم دل
کاسه های خون بیاو آن لب کشد
و تو این مسجیت خویشی که در بزم قصا
سایه دردی زیارتی که در غمزد کشد
در حرم دیده دل آمدی و اسکن کشد
باش تا جان خست مستی از میان کشد
کو بر لعلت می صد بار دیگر خیال
غنی رنق حکیم کون مراد خون کشد
بودج لبی اگر بر اوج می بند و فلک
عاقبت روزی غلج جانست همچون کشد

رفته جانی فغانی عکس از ناخیم

کر نه هر دم آره کرمی از دل مخزون کشد

عیدم کس منور مبارکباد داد
کس رفتاری لطافت ابروی کشد
کرده پستان رنوز ناله خجسته صبح
زاد خلوت نشینی راز خفته در اورد کشد
نت هم بلند جان خودی او ملایب شستم
آمد آن سرور ز قید همیتم آزاد کشد

در آرزوی جریه ستانه خوانند	مستان که یاد داده کللی نمکنند
سکینه در بوی ویر خانه خوانند	من خود چه زره کنم بر آفتاب
بیماره اهل درده دیوانه خوانند	حاله بعضی حیدر قریب از قلام باشد
چون ناله شبی بر می بیدارند	بانویش اهل روی عرق شناسد

این نور کرده تو خفای شب فراق

هر یک بلبلی کللی ویرانه خوانند

بدر نظاره او خورشید بر آید	چون از بی صبحی رنگ رخسار آید
ناکم چو سر آرم آن ماه بر سر آید	نخوشی آنکه سر بر افروخته در انتظار آید
دار و سر ملاحت کردار دیگر آید	آلوده زین در بیرون رود کلاحت
باقی بری بگویند یاد در برابر آید	افسون نیکو بمان دیوانه خست

آن نور دیده دارد حاد دل معانی

در دل خوشی کللی در دیده نثر آید

من نشسته غم زنی ناله خیزد	سامی چه بود با این آیه خیزد
مقصود توئی از کل مهتاب خیزد	کل دید میفرورد و به دل نریاید
نریاید سر ازین غم و ناله خیزد	خجسته از دور که من حیدر ملاکم

نشسته و به ملت زلف خضر و سح
 می بر جوشی می نشو و چشم ز سرم
 آتش میبرد از نعل لعلی لبش آب
 ساقی خون دل و لعلشوم زانکه
 می چهره شد آهی رد لب برو صفت

دم نکند از غماتی که بگردن کوزد
 در تن سوخته چند کله نفس میکند
 جان بیا و نود و پن تنگش میکند
 در دل تنگ ای شمع لرزیده جان
 جز خیال تو پسندار که میکند
 سکه عشقش بر آتش خیال خست قضا
 که در این خانه موادش سوختن میکند
 نگویم در چش کوی تو باد و کلو
 کد درانی باغ نه خاشاکش میکند
 بروی بی زارید افروخته که در چشمش
 بخیر پروانه کنی و در کس میکند

چون معانی نیم از باد تو خالی نفسی

تاریانی در دوشم همچو جبین میکند

توبانی خراب نگر مستانه تواند
 و لعل ز دست داده افسانه تواند
 آینه پرده اندر کسین از پیری کو
 رخساره بر فروز که پروانه تواند

کی روز و حالش کند ناخودلوته فستاین شب بچون دلدار کشید
ز غار و خدای بیبار کشید که در کانی آن خوش دل دادر کشید
جبال طلعت محمود و خلوت اندم بافت که بار سده طره انبار کشید
رشد بخت ای بار و ناز مشایخ که لقا حق بر لب از بر نبار کشید

چو در گذشت خفانی عام هستی خود

و کی در غم دل آه خاند از کشید

هرگز بخت سیر لغای نمی توان کرد در نیم کس نیست توانی نموده کرد
روزی که بناویدن رویت لذرانم شرح غم آنروز با همی نموان کرد
خبر کشش بر من و خلقی مکن از رشک وزیر سری قصد سپاهی نموان کرد
سودی نبودن همه افسانه محبت چون در دل شکن تورهای نموان کرد
همچون نعلان رخت که از پرده بر دل کشید قطع نظر از خانه سپاهی نموان کرد
ایشان کل از سایه لطف تو چه حاصل اگر تربیت بر کسب می نمودن کرد

چون جادیت در دل بر در و صفا

محنت کنی منزلت می نموان کرد

مارا که می روی و دیدن نگذارند و گلشن مقصود رسیدن نگذارند

در هم گشت ابرو ز غمهای دل من
چو کیم گشت در دلتش بحر آب خیزد
چون نبرد غم و غم چراغ گشت شمع
تسبیح بپوشید عید ز قضا به خیزد
در خواب شدین تو خفته کجای که در
تا با چه نماید ازین خواب چه خیزد

است تو نیاز و کل مقصود قنای
بیدار است گزین طره خواب خیزد

دی که بوی گل از تو بهار آید
بغی نعل من بی تو زخم خار آید
بهار آمد و زدم بهش خود مشغول
دو چشم من بگردان طره بهار آید
مراد نیست شاد از بهار و باغ بود
که سبزه برود مدار حال و گل بهار آید
دل بهای گل و سرواب دین و دهر
نگاه دار که آن سر و کلعدار آید
خوش آن سر ز کجای که بزمی بخت
ز فل بیدیده و از دیده در کنار آید
ز باغ وصل و نشان کجای بخت زانی
گر گل رود ز گلستان و خار بهار آید

چو در دلت بکنند خانه خجای کار

کشت بگلشن کویت بچو جی آید

سر ز نیاز من آن سر ز سر ز گشت
بنا ز مندی من دیده و بر نیاز گشت
بشوی آن کرشمه و جویند بر نیاز
عنان تا نوسن افکنند بهار گشت

خود را هیچ گونه در دریاں ندید

صبحی بمن آن شمع کل از نور بخیزد	نایم شب است بهتاب بخیزد
از خانه زین خاک لب قصه دل عاشقی	ز آنکوز و آتش کجای تاب بخیزد
هر چند کشم مایه زغم پاک نردم	کردیت درین دل لعل تاب بخیزد
ز لرزیدن دل بود آن غمزه بر شفقت	بی جوش خونی ز قصاب بخیزد
پهلویم تیغ نه از سرکاری	مرد متر از لب سر سحاب بخیزد
خونی خوردیم از عشق مگویند تراند	تا پیکر از کوه مکراب بخیزد

این بخودی بسوی عشق رسد

زین گونه خردی ز می تاب بخیزد

از دیده آن پر کشید و دل خوش کرد	آن مرغ چو عاقبت رفت و نشین خوش کرد
از شمع خود کشتم جدا چو که ماند دل سیم	روشنی دل پروانه کنی بمره کس خوش کرد
ز عاقبتی عاقبت رفتم به نامی سیم	ترسید از روز چو آنکس این فن خوش کرد
می باشد به منم زانکه در میخانه هم	طو من بیدین دل بمر برین خوش کرد
خوش حال مرغی که او جا کرد و در آن	وزنای میخی باغبان کلک خوش کرد
ز خفا طفلان دامنم کوه مسافر هیچ که	کین دلی روانی دلم بی جا و امن خوش کرد

هر چي نديست اي عجب خندان
 چون گل همه نوشم شبنم نگذارند
 هر جا که شود آفت زوی نو بیدار
 آبی ز سر و در و کشتن نگذارند
 بی چاشنی ذره غم سر مقصود
 یکباره بدخواه چشیدن نگذارند
 مار از نمکدان قوی کای ملکست
 خیر از جگر پاره زبون نگذارند
 وین طوفان زدن از آفات بخانرا
 پیران با موس درین نگذارند

هر چند که سزانش خار فغانی

او را کلی از باغ تو حیدر نگذارند

پند نیست که مرده از تو جان نبرد
 یک آفریده از تو میباران نبرد
 جادو کاران که قوی در راه حسن
 کلدی که آفت باد و خزان نبرد
 خود را بوار بقد کلام از رودید
 عاشق که هیچ گونه مراد جهان نبرد
 باور می کند در رفتن کشت
 از خون کسی بد این پاکت نشان نبرد
 کی در کشت کشت که نور من از کشت
 دشمن که آنشم زد و دایع هتان نبرد
 کس که در راه خود را غم نبرد
 هر چه عیب ساد درین انجوان نبرد
 کس که از افعال مرا طعن میکند
 آسوده چه در ده زخم زبانی نبرد

تنها چشم باز و فغانی برین کمر

کز غیب من آید و بر باز من آید
 که کوی من بشیر آید و بانی داری آید
 بسا و شد و که هرگز من مستی
 شکرش بگوشت و دغای خاری آید
 بجان من آید که دایم میکند از کار
 اگر بجز من باشد روان آید

فغانی ماه شبگرد و نور عشق مولداری

کدر و چشم بخور و دل بیداری آید

خطش چون بام من از خانه برون آید
 لیس کند و سورت ز نامه برون آید
 آن روز که در مکتب دیدم سخن گفتن
 کین طفل گراما به علمه برون آید
 نوشته سلمه من ای دل چه لونی خود را
 بگذارد حرفی چند از خانه برون آید
 و ندانم بجز دارم باشد که درین مجلس
 بخشش من کم روزی یکش به برون آید
 ای آید نظر داری عمری نورانی
 می باشد کردن از خانه برون آید

دایم که دید کن بگر و فغانی

هر چند که آن دلجو و کار برون آید

زهی براده افق زنگ آید
 حضورش و غور حال تا چه کند
 که فلک بر آید و کج نهاد کلاه
 بر در دیده دارد خیال تا چه کند
 به بخشند جان خورشید و بخت
 ملامت خط و اندر حال تا چه کند

باده افغانی هیچ کس نشنیده صوت خوشه

عاشق دین ویران را جز آه و شون خوشنکرد

تا که ترو دگرانی بر زلف چنی می افکند چون رسد نزدیک چنی چنی می افکند

دیده ام حاجی پری روی در پیش تخت او گریه بمان میرسد کشتن می افکند

که سوار شد و بولان آتی اندک تر است از خسرو داریوش از مالای زنی می افکند

حاجی خرمی نمیدانند دهقان قیامکار دوش دولت بدست خون چنی می افکند

دام صراع دولت آنوم که زین مهکم می کشد و در صحن آتش می افکند

می کشد زلف چنی از در آتش افغانی هر کجا تخم محبت بر زنی می افکند

هر کجا بیلد به شهر غمزه می سازد صد کماندارش سپاهی در کلبه می افکند

دین چنی بیفت آتش را در سمع لرزه بر اندام سرود با سمن افکند

دور ازین دندانی و لب زنی بیجا نوید

آرزو خدین بشیر و آئین می افکند

شیر حاصل حاصل کل آزارش کرد که میریزیم و سنگ طلعت باری آورد

شکست زده بود و جام این آتش که صحبت از خلوت بهر باز آرد

نزد علی با محو سیم اندام نو فرج دارد و چنی علی صد نامقدار آورد

آه ازین مردم مشکل بسد

کدام عید حسنی تو عهد شهید ندارد	صباحی که تو داری صبحام ندارد
غمیست زمانی به چال تو دین	که عهد وصل ثانی مدتی مدید ندارد
چه حاصل از نظر پاک و پره روشنی	چو چشم شمع تو پروای اهل دین ندارد
بیا که بر تو باز شد دیدن لبره	در خزان اهل نظر کلبه ندارد
کسی مناظره با من کند و بدین روش	که هیچ آگهی از مصحف محب ندارد
غلام ستم سیر متاع حکم اوم	چرا که بر ستم و جور برزید ندارد

رسید عهد و ندیدانی به چال نقاب

که چشم و دست از طالع سفید ندارد

چشم می زدین روی تو می زد	روشنی نراند و دیده دیگر و کس نکند
پیش تو باغبانی چه کند و کف و گل	کس با وجود کل صف خار و خنک نکند
عاشق ز کوی هم نشد مایل هم	مخارج از جیم باغ تو می نفس نکند
خوابد من از آن کوی هیچ کم نشد	تا با سلطان خویشی مرا منفک نکند
بر خاک که جو دیدم زیر پای خنک	با برسم نهاد و نکه باز پس نکند
مسکنی دل را که بهر بهر بود و بار	فریاد کرد و دعا کرد و فریاد نکند

کرد نگاه من از بی رویه خود	بدام می باشد آن غزال ناچیز
خیال بود مضمودی بر دستانش	ولی که ما شد بر آن نهال ناچیز
ترخیم رخسار آنی که در محبت ما	ولی نیستی روز و حال ناچیز
علامتی ز عجب در وجه تو امرو	بخانی بجزم این ملل ناچیز
زخم کشیده بدستم سلاخ می شد	بروز کار من این پیکار ناچیز

بهر بهانه بر الفت و دست بر می شد

غم خفای آن شفته حال ناچیز

دود بر آمد ز دم چون سپید	دور شد از سر و کارم ازند
آه که با طالع بد آمد	دود سپیدم نکند از جیبند
عاشق دلوانه چه داند که محبت	طالع فرخنده و محبت میند
سپید گویند که من عاشقم	نیش زبانه من بود سودمند
سوختم این دایه جفا تا بکی	بخش شدم آتش پیس بود چند
مسیر ادبی نه فسادم بدام	کر چه بر سوی مشکندم کند
بکره بسپاره بد آمد سب	دود سپیدش نبود از جیبند

سوفت بخیزد و خجولی نباشد

دل بوزشکنی طره مشکین تو برد
یافت سرشینه که امید و مقصود رسید
مشید پوشش ترا رفته که لذر فراق
شد فغانی تنهایی وصال و نشید

دل و روانی شد و جان هم به لعل لید
که زمره زره دورین خبر رسید
کف غبارم و جان رسم بد و لست عشق
کرم نسیم غایت ز خاک بر لید
توانا زشی و مادر مند و در شام
میان ما و تو صحبت چگونه در لید
زنا شمع خربالت نسبت در دامن
که زلف کنش شمع در جگر رسید
به پای بوس تو تکرار سکه چون تو شد
اگر خرام نمی مقتدرت بر رسید
خست تازگی خط و خال من افش
هزار نکته یار یک بر قسم رسید
لبت لعل و شبرین و خنده نمکین
هزار نکته یار یک بر شکر رسید

کشد کلد غفانی روانی خسته چشم

کرت زنا دشتی در دگر رسید

بهر کسی در ای خوبی و خسارتی ماند
نهایی که با چنان باشد گلشن بر باری ماند
زلف دامن پاکست روز افزونی و حسرت
و کینه فونی ده روز اینست تقدیر کی ماند
حسنی و ولست اینست خلقی ز نور و بار
اگر اندر زبانی باشد این باز آید ماند

چند روز در محال زو سرانی
از خست و خستگی بدو شکایت کنی

از جور کلاه جان دل من خود زار شد
چند ای صفا کشیده بی اعتبار شد

رفتم بی رخ تو بسط طایفه جن
بر هر کلی که دیده نهادیم خار شد

ای آرزوی دیده خود دل مهر و نبشت
عزم تمام صرف ریه انتظار شد

و اگر به اختیار ندارم که دیده ام
از گریه در فراق نوبی اختیار شد

حسرت نصیب دیده نشسته داشت
حرمان حوله دل امیدوار شد

گفتم رخت ببینم و کسیر و ولم قرار
آن خود بلد بی جان من بقدر شد

از حلقه نواده فغانم کشید

در دل غمی بود نهان آشکار شد

آنچه من گفتم از عشق تو بخون کشید
و آنچه من دیدم از این واقعه فریاد زدید

آه از لای زور و زاری که میانی من
رخت صد گونه سخن بگوید و گفتید

نغمه عین من از شن حسرت زلف کشید
برویم از چمن وصل سپهری نوزید

دیده نفس میرد از آینه دیده غبار
این خط سبز که در صفی روی تو مید

ستی و شکی بر کشان رخسار من
از لعل لعل آن قطره که در یاد من

عصا اند برق بیکجا نیست کوفت ^{بسیار} که از شست توای ترشکاران دمی آید

فغانی خورشیدانی درونی با کس نرسین

چو از شعله آه تو خود این را زنی ناید

اگر کلبوی پشت و غوغا در بر و از می آید بهار رفت از کلفش بکلفش باز می آید

تخت میرساند بیلانرا باد نوردی که کل بار در در جلو کاه ناز می آید

چه باد و مشکیر است این بوی جان و دود شمس مگر از راه آن ترشکاران دمی آید

بشارت باد از آن مردم کاه آموی من را که باز از طرف آواز طبل انداز می آید

چه ساز است این و دیگر نمود و مظهر محسن که از رکهای جان عاقلان آواز می آید

چرخ خدای مباد از می لعل و نسیم گل که این آب و هوا مراد می آید

بگردان برده ای مظهر از راه عز و ابرو مساج شرف در کلفش شیراز می آید

مسبحا بار و خضرش ز بهای ز و معانی بود

فغانی آفتاب من لعل از می آید

مرد با تو مردم نشی در دل برافروزد نکرده نقل از یکی بجای دیگر افروزد

در او خانه روشن کنی و من بهشت عجم بود چندانکه پیش از من کسی شمع برافروزد

بیفتد توام بگذره در دل پر تو شاد قلک سر خورشید و دلم روشن تر افروزد

مرا خالیست در دل از تنهای کجاست
 ترا بدید حاجت من در دل این خار کی ماند
 برفی آرام ز چای سفید و شای جلد بگو
 جانی ختم کرد و در خانه خسار کی ماند
 خیال شمع رویت زبانه در نظر ما
 شب غم روشنی و در این خونبار کی ماند
 توئی درون خونخو و جان تنم آینه با
 کسی زنی باو در جانش بوم شایر کی ماند
 معاف اندیش کن از تو فردا و جواب
 مدامت رفتن ترا بر زبان گفتار کی ماند

در سوخالی که تار و زرقیامت بر ندامت

نخاسته دیده کسی قدر بیدار کی ماند

بجز روز خایه صدای تشنگان انداز می باید
 غمان می افکند بر من زماز و بازی می باید
 سخن در پرده میگویم و کی گویا بودش
 فروغی روی تو را به خواب اول می باید
 ز چرخ خامه یار چه کلمات طرغیند
 که چرخ و از کون در بشم این ساز می باید

به من حال فغانی اینی که بر آسین پاکست

زنج انجام کار هر کسی از آغاز می باید

به رنج صورت و معنی مرا پس از می باید
 تمام از کوشش آن نر کس غماز می باید
 قبابی سبز را در نور بود این شده بسی
 که همچون آتش موسی زرد و نار می باید
 عجب سوز است از شمع خست در جان پر
 که از شمشیرش صد شعور در پرور می باید

چه عشق بهتر ازین در جهان که مردوش
خوبی حرف شرابان که مباد و خاند
نزار سوزن الیاس در دل است مرا
مرامت که چنین خام ورنه درم رجا
بروی برکت باران چو لاله در مهتاب
نزار جان صرف این بند فدا
چمن خوشتر قیاسی سا که ازین وکل
ترک من چون لاله برکش در حوا کشید
رفیق شوق همچنان لبشند از مجلس رب
آه زان دم که میستی بجا شوق خام داد
آندم از جادوست افشا ندوم که در کلاه تلخ
عشق چون بر لوح سی قرعه زینت زد
میتوان گفتن که توان یافت از صد خام
هرست خوشتر قیاسی سا که ازین وکل
مرامت که چنین خام ورنه درم رجا

دو کس بدوستی هم سپاسه نوشند
بعد عذرات دوستی صحبت دوستند
ازین جویر قیاسی که او نش بر دوستند
نزار بخت و یاران لعنیش در جوشند
فدا و همفشان و سپهادر آغوشند
که در نهایت حسند هر چه می پوشند
جوان و پیرین بخت دوستی نوشند
سایان ز در بنار سیره و صفها کشید
وز جویان ز در پشته منتهای کشید
و آنکه از عین غایت متظر نشد کشید
آستین بر دوز بار و سپهرین کشید
و دیگر از اقرب فرمود و رفیق بر کشید
آنقدر محنی که فدا و زلف حلوا کشید
یکس که کمال که عشق از دل کشید
الهی شمع جان را این روز زبش آید

که موز و خیال شمع را زلال شود
که موز و خیال شمع را زلال شود

چه نورش این که چون روغن در کفن
چه نورش این که چون روغن در کفن

چون زارش رویش تن پاکست
چون زارش رویش تن پاکست

خوش آن محفل که بنشیند زانی بادل لوزان

نحال ساقی لوزان نبور غلغله و زو

مگر خاں بر یک چمنی سا خزانند
چمنی بر سر خونی کفنی ساخته اند

عشق ضایع نکند رنج غریبان بشنو
که چو در صفت کوکبش ساخته اند

در حقیقت عشق مومنون است
بوالفصولان ضم و بر همین فضا اند

کبک چراغ است و این خانه و از پر تو
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

رنگش کین بود و نسبت ز بهر دل ما
که حدش سلسله در هر شکلی ساخته اند

با سیران سخن گوئی این سه دلال
از لب چمنی شکرت با سخن خسته اند

نکشد باغبان عشق ققایی مبراد

دلش ز رنگ دار آهین بدنی خسته اند

مقتدای تو ز یاد غیر خاموشند
بناطری که توئی که پیران فراموشند

برون خردم که بسیار شیخ و دانا
خرد آن شکن طره بناگوشند

تاخت را سبزه بر گلبرگ تر نهان بود	از تاختا سیر نتواند مگر بهمان بود
ما ز وقت آمد که کس با حرف مروت	در بیان ناله و کل تا که بهمان بود
خوش بود با ساد و رویان با ده بر نهانی	خاصه آنست که خوشبید از لطف نهان بود
دیده را حال از حایم موده آبی میدیم	کرجه داغ بشمارم در جگر بهمان بود
بیل شد بماند که در این دامگاه	زیر هر برگ کلی صد شتر نهان بود
در کل و سرین سابی بلکه در خورش و ماه	انچه در هر ذره این خاک در نهان بود
عینش من بخت و رنه عالم از شدت	بلکه در هر گوشه کشت کر نهان بود
زود مگذر زین کنارستان که زیر بر ورق	صد هزاران نازکی در یکد کر نهان بود

مخمس مسوز و فغانی کرجه بدانست و داغ

برق آه در دمندان را از نهان بود

بنان شهر که ترکانه باج می طلبند	مراد سر بود از هر که تاج می طلبند
نماند در حکم آب این سیه خشان	هنوز این ده دران خراج می طلبند
زور عشق دل اهل روزگار پرست	بنامی که طلبیان علاج می طلبند
منم که رویی لم در سست کار خودست	و کز نه کبر و سمان رواج می طلبند
بجوده توان شد جزای خلوت انس	صفای نظرت و لطف مزاج می طلبند

و لم یسکن غزالی بر دمسکرم من بدل
 چنان دگسکم از نادین آن کل که بی روش
 خوشا شبها که سوزم تا سحر در کج تنهایی
 بود وقت آید که از لعل نشسته فروری بام
 بود که چایی آن صید است آنور منش آید
 بسوزم من او خود را اگر امروز منش آید
 جویر من آیم آن شمع چها افروز منش آید
 بلامای عجب از سخت نافرور منش آید

بطاق ابروش در وقتانی دین حیران

که از بر کوته بر غمره دلدور منش آید

آبی که از خوف و فانی توان شنید
 دردت کشم که نام دوامی توان شنید
 قدرت بلند باد که بر نخل حسن است
 آن کل که رو نیم و فانی توان شنید
 کشتای یک بر وجه تو کوی حیان کنم
 حکم تر فلک صبح و صغای توان شنید
 نای که بسته تو زمان آوری گیند
 دشنام تلخ به ز دغای توان شنید
 عواید جاسفان من نشسته
 در هم سخن کشد کجایی توان شنید
 مفقود است از کل زرنه لوی کامل
 حریفان که ناله فریاد است
 فریاد زین سماع و فغان زین صدای
 زین ساکها که ناله فریاد است
 فریاد زین سماع و فغان زین صدای
 کز هر زبان هزار نوامی توان شنید
 کز هر زبان هزار نوامی توان شنید

فلک بداد و دلاوم خبا و دل بخوابست	ولی ز سر یوم صد انتقام کشید
شدم اسیر کفار افکنی که صد باره	سنان ز دیده شیران تیر کام کشید
چگونه لذت جام وصال دریابد	ز یار هر که نه لید از فراق کام کشید
خوشی آن خفا که هر چند با کسش بود	بهر می نفسش سر کنار بام کشید
بهر در حربه قفسی است و در قرانه عشق	خوشی آن حریف که این ناو به تمام کشید
خران و اردن آن لودر حاضر باشی	که در ریشی و رقی ز ریا خیرام کشید

بسیل وادغانی سرفین و خوش
ز نام و تنگ کشید و نه تنگ و نام کشید

سحران من آن نه طرف بام کشید	نکستی که از دوشتم تمام کشید
زبان دشمنی و دفع دوستی لغتم	عیان کلفت که خود را می من که کشید
دگر بوی گلستان نبرد و مرغ قفس	چو حال خسته و لکن اسیر بام کشید
پایان تلخ ز عشق عیش و محبت است	خسته و فتنه اسیر کی این بیام کشید
بنام نیک مقید شود زاهد شهر	هزار طعنه ز هر یک بر روی نام کشید
سیدم کو بجز بسلام بردار و	بشد از هر جا که شد سلام کشید
دگر ز عشق جوانان مست و توبه نبرد	یه نکته که معانی به سر جام کشید

بران را بخت نولش و تنگستانرا که جرعه زر حسیب می طلبند

درون درویشان خنده ز خنده کشته و بیهوده شراب عسل ز جام زجاج می طلبند

شکر شیر حدایی کشند بستان نه همچو شیر و شکر امتزاج می طلبند

بده ز دست فغانی کمند زلفستان

که امن ز اورش بهای دلج می طلبند

کجا که از نقشش مشک تاب بگذارد چراغ شکرین در شراب بگذارد

به دلفروزی با شمع جمال او نرسد هزار سال از آفتاب بگذارد

خوش آن بدن که چون کوه و قبا می بگذرد نه آن که همچو شکر و کلاب بگذارد

بکند از چوئی که برگشته چو بی چه حای مرغ نه مایه دل آب بگذارد

کهی ز غم حیدر باره کتاب بشود دمی ز غصه دم چون کباب بگذارد

بران سریم چراغی ز زر غشتم نه دمی که این تن سیو و دود آب بگذارد

فغانی از طلب کسب بیدار

مردم که درین اندیشه رسد بدار

کنون که با و تران فرشتگان نام کشید خوشی که در حرف نمسان کشید

و کم که جام کون داشت بهای و عیب به بین که بوی گلش چنان بدام کشید

چو با بخت نرغان بهشتی در مکتب	مقام این تهر و آن کوشه گلزار می باید
چو نام دوستی بر لب بستان از دغا	کفایتی را ندید کاره کرداری باید
چو شست و عدو که جان به جود می	زبان حیرت بشنوی لغت را می باید
بزدل نیست کسی خلق را در خن زنده	لشکر فشان و عمره نو خوار می باید
ز دزد که بخت بد عمارت از داری	بدد نیست کس به جنت کولبار می باید
بر آن محنت که دسالم از دانی نور تر بود	بباری می توانی در پیش رفتن بار می باید
چهار چرخه منی بدار و عاقبتی چندانی	مناع بولفسب ای دل کتون بازار می باید

قنای خایه و بران سازمانا مستحقا کرد

از تو خواهی ماند در جهان ایشار می باید

نسوزم کل این چراغ می ماند	غبار میرود از پیش و دانه می ماند
بوزاری بقاء خودم نکفتی نمی بخشی	مکو که این سخنم در دماغ می ماند
ز می صفای بنا کوش و قطره می عرق	که هر پی بد شب چراغ می ماند
بخش شکفت عجب دارم از منهدش	که هوایانه بکین فراغ می ماند
خوش آن حرفه نوی سر بند پای حق	ز باو شش قدی رایان می ماند
خساسته راجب و قول باطل خصم	بجلوه کردن سیم رخ و ران می ماند

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد چون کریم و نظاره محبوب نباشد
 بر راه میان من و او قمار و روست و لیسوز را حاجت مکتوب نباشد
 بر جاده نشکافتن دل مشتاسان یکدزد نیاید که بزد و نیاید
 کردیده دل پاکند و دانسته باشد هیچ از نظر پاک تو محبوب نباشد
 نکست که در قفسه سیر این بس نو بار بر از دین معفو نباشد

دل بدکن از یار جفا پیست فغانی
 خوبی که جفا می کند خوب نباشد

بزور و جفا شیوه محبوب نباشد خوبی که جفا می کند خوب نباشد
 جای نرسد نکست بهر این بس از خودش از جانب معفو نباشد
 برزدل بر خون نشو طالب درمان مار که بخورد و تو مطلوب نباشد
 کیشمه نجات از عالم عشق نیاید آنرا که بدل صبر حدایوب نباشد
 عشق که قران کسکی کند این در و جو درد دل اوی نباشد

اگر خدیم عشقت نشو و یار فغانی
 در راه طلب کس بکند و نیاید

کس آید با قیام عشق کلف رهایی می بختش حدیث آید کل بی غارم بای

لبس محالست این که ز رویم و در نقل مراد او که تا نیک زده و دارم می ستاید چون بود

حقه فروز را فدا کرد و از دلش نشوین دل خورشید کرد را یکبار این معجز بود

دیدم در میان فغانی تا کنست بر شود

تا حدف باران بیکروکی و در مکتون دید

چو بستم سر بر افروخته شب در غلبدار خود رو چشم خود بجا و بستم در کنار خود

ببرم شمع خود و توایم که نورم همچو پروانه که غیرت ببرم از سایه شمع نفس نزار خود

بر این انتظارش تا یکی از آن که نویسد بجون غلطی بستم و یوه زنده دار خود

ز راه سینه نورم چون چراغ لاله در کرد حس و خاری که زنده و شب غم بادم خمار خود

فغانی چون بخاطر بگذرانم روز وصل او

نهد صد داغ حسرت بر دل امیدار خود

دو دزد دل من با ده کلنگ بر آورد این خرقه تر است به ام زنگ بر آورد

هر بار نمی برو چنی مطرب از دست این بزرگوارم که چه تنهای بر آورد

عشق آمد دور چاه فراموشم انداخت و انکی بر تن و سنگ بر آورد

گفتم که بیک طردم جانم با موس من لقمه و مطرب بنواخت بر آورد

شد وین سفید و کل مقصود خدیم تخیل توین با همه این زنگ بر آورد

چنان شد شب فغانی ز بوی لاله و گل

که شب بیا و تو در کنج باغ می ماند

مجاوران سگویی بابر سر بخشند خوردند ز سر و جگر خندان گشتند

چه جای باوه لعل و مفرح با قوت در آن مقام که احباب جانم رختند

کدای شهر کی بمعصان تواند شد بر روی گوی شایع بود که گشتند

همین بود که دلبران باهل نظر که سیم تا شیشه اند و خاک بخشند

بیر امید که خوابان نه آن درختانند که گل و نه لعلش آن و یا شمر بخشند

اگر چه یک نریم گشت و همدردان غریب نیست که جرم بماند بخشند

هوای سبک دارد و فغانی مخمور

بوده اهل دلش سمن و لعل بخشند

آه تشبیرین بوی دل محزون دهد اگر نسوزد دل کجا این روشنی برون دهد

کرده از بیدار و تنغم رسد بر خوان کی گویم این حقایق به کاه بوی خون دهد

طالع منجیه عشقم که مست جام او چشم چشید بخشد ملک از بدقود دهد

ده و کلن مجلسی دایمی که هر روز آفتاب روید یوار نو آرد و پشت بر آفتاب دهد

عشق و مهر منزه کفشی دارد و تریب کیش را بس که دلن لثه و دیگران دهد

عروس بر روزه روز غنچه بیاری
نه پنداری که تا آخر جایت بچونند خواهد بود
دعای عمر در نیت سلامت بیوانم
نخواهد خاکستلین حسته نم ناخند خواهد بود

نه رودی عشق فغانی فغانی زین بوس با زری
سلامت میشود و کفتم زیاران نند خواهد بود

ترسم بوسم آن لب بوسم نمیدید
من این طلب ندارم و او هم نمیدید
در دست روزگار کل آرزوی من
زانی گونه نشد خراب بوسم نمیدید
من آرزوی آب بیل سرو می کنم
بختم مجال بر سر جویم نمیدید
بیمش که رخسارم جان و نفوذش
یک غم زور و ملبوسم نمیدید
بیگانه دارم از حرم زرد و صلی یار
جایم به پهلوی رسک بوسم نمیدید
من حدس کردم و گوید جواب
بعد از زار زار تنم بی تو هم نمیدید

از لبش حور وید فغانی ز دست دل

راه نظر بروی نکوسم نمیدید

سلام در گشت امیدم خوش خان می رود
عجب که بر وادن کسلی از خاک می رود
نم در عام و این دانه های نیت بر
زخار سخت دل آن هم امید می رود
پریش نه ز سعد و سوز آه از این کلها
که نو بهر من از گلشن افلاک می رود

بس تخم اهل از موسی نام فشانم ما تش نشیدیم ولی تنگ بر آورد

صد لونه بلد از پرویز بر کرد خانی
برگاه که آبی ز دل تنگ بر آورد

ز بر جوی چو آن گل سپهرین در از برین بتن از قهقهه پیمیده ام تر تا خونین
نماید همچو طوطی ای عکس آبی برادر آید دل خونین که از سبکبان خونین غم آید
غضاله می آتش ز کرمش که با خونین بر غم عاشق خود در سری دست آید
کینج محنت و غم بوختم خون شمع در فانی بر از زشتک دایم کوز دل بر خلی روشن

خانی دامن از این خاک دل چو صبا برین

که در گل ماند اینی بر که او آلوده دامن شد

بدین خادو و شایم تا بر بوند خواهد بود نیز خبر محبت کردیم و رنبد خواهد بود
اگر صد خوشیش آید ترا یاد دارم کوزم بلد آن دل که بر وصل قو حاضمت خواهد بود
درین مجلس خجری هر یکی دندان فرود روند امید ما به آن بهای شکر خند خواهد بود
اگر تلخی رسد در لب اغیار شیرین باشی مکن ابرو و ترشش ناکی کلد و قند خواهد بود
خوادم جانی طپید که خوشتر از جان در برم کبی از زنده قاصدم بخور شد خواهد بود
نسیم سپهرین که روضه سازد تر آب روان همان خون در دل بر از غم فرزند خواهد بود

راه تارکینش تیزتر از شمشیر است قطع این در حوزی محبت قاطع نشود

اصل این دانه کشتن هم از خورشید است هم بدان اهل محال است که راجع نشود

سعی در کار خود دارند و دشمن دوست گدازان پس که رنج همه صنایع نشود

عاشق از روی کبودی هم مکتب است آنچه معلوم بعد شرح مطالع نشود

درد من غفائی در دل مکتب

که به تنزی زمان رفع توابع نشود

روز کلاکت است و این برک عشرت ساختند کلر خان رفتند در کلزار و محبت ساختند

گوشت کلخن خوش است اکنون که محبت است هر یکی بای کلی بستند خلوت ساختند

کار افتاد است عاشق را که در حواریان دلبران هر دو مجلس را بنوبت ساختند

وقت آن آمد که در عالم بدست آید کلی بنویان بسکند با چارند لست ساختند

دوست دارم طور بخواران که در دشمنی در زمانش مست از جام محبت ساختند

کریمم چشم بر لطف ازل دارم هنوز زانکه حاضر بوده ام آندم که قسمت ساختند

آه ز بسبتان که تا بر انداخت آید بر این از برای رفتنش صد گونه عکس ساختند

قصه با دوست بهداری درخت از غول کز برای عشرت اهل مدوت ساختند

باد بهبهان کن غفائی تا مکر و دام بد کبیا می کان بعد تر و بر حلیت ساختند

مر از رمل نو در جلد خاریست نیدار
که از دلهای زینس و سیمای چار مبرود
و می با قریب و امن بر چرخ از دایه
نسوزاند کسی زین کل تمنای مبرود
چون بی پیر و دام از غریب و بیایه
که بر طرف چمن کل میدید با خاک مبرود

فغانی با نخواستن پای که دو کینه دشمن

که دارد می محبت از زمرین مبرود

احباب را دلی بکلام نومی کشد
نقل در ست و نخت تمام نومی کشد
هر دم رقیب از قویایم رسد
بار از رقیب غیبت سپاس نومی کشد
بیدار کن که خون نوان خود ز غلج
صدی که در شکنجه دام نومی کشد
و نه زین غرور حسن که در رمل زین
خلفی در آرزوی سدام نومی کشد
چون آتشی زندگی به غلجی ولی چه سود
چون زنده مینی و خرام نومی کشد
مارا که نشیم تمام از مودی تو
در آتشی باده و عده حلم نومی کشد

در آتشی شب فغانی بیاد تو

و سوار سحر کل بختی نام نومی کشد

محتسب که بد رسد مانع نشود
رند بخوار و ملحد عروج قانع نشود
چرا چون در ره منجانه قدم برین بند
کسی که کال راه و روشن منیر نشود

اکنون که آمدی نظری بسم نمایی
از زکس نور نایب یا کم نمی شود

خون خرد دین است کار فغانی بهر وصل

آسوده چون شود که بلا کم نمیشود

خران رسید گلستان بدان جمال نماید
سما عین غموریت رقت و حال نماید

بشکل درخت رست خزان کمالی یافت
ولی چه سود که آفریدن کمال نماید

چه آفتاب که مغرور حسن طاعت شد
که چون خزانم آخر بافعال نماید

نشان لاله درین باغ از که می پرسد
برو که آنچه تو دیدی در آن خیال نماید

کجا است کشتی بی تار باورم طوفان
که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماید

حکونه از صد نشسته در برون آید
چو در محاب کرم قطره زلال نماید

بیا که برد فغانی غم بار غیر از دل

که دوری که بود موجب ملال نماید

کریمم نزد یک او شوق وصال میکند
و بی شایسته گوشت نه خایم کی شد

بی شمع خود کریمم در کنج تنهایی کشد
که غم غم میخورد کاسی ملال میکند

من خود نسکوم که او میخورد بهر کسی
آن شکل مخمورانه و غمناک شد

قراب آنشوم که برین از دوری میزد
چندان نواضع میکند که بافعال میکند

بیا که شاید کل شمع بوسمان کردید
 چمن و حور و شمعان رومنه چنان کردید
 هوا که صفت کشت و ابر که مهر بار
 فلک است بخت و بخت هر بان کردید
 بیک دو قطره که از دین بخت بیلست
 نظار کن که جهان در چمن عیان کردید
 کسی که بادی ساقی شست بر لب جو
 میان یک گل از چشم بدنهان کردید
 چنان باله در دین کشتن لاله شد
 که خاک را ز موس آرد و بان کردید
 نثار کشت جو خون شهید عشق بیل
 بدست صحنی ساغری رودان کردید

هوا خوش است فغانی حلفت با ده لب

کنون که در همه جایم است ستوان کردید

خوبی بالغات و فاکم نمی شود
 نهای رود که از صفت کم نمی شود
 صحبت بیا بوسه به پیغام سبک
 این غائبانه بازمی ماکم نمی شود
 من بوی دل زخم و تو کشت غیر
 باری درین میان صبا کم نمی شود
 روزی بود که بمن بخلص کی شوی
 در کار من لطف خدا کم نمی شود
 صد سال که وصال بود از روی گشت
 این در دوستان بد و اکم نمی شود
 هر چند جبرش بود ذکر جبرش
 نعمت زیاده کن که خراکم نمیشود
 مایب چه چیرگی ای بادشاهن
 کنشش خرد که تو که اکم نمی شود

زین که فربجی کرد فلک بای شهید عشق خون در نهاد خاک زبون جوش میزند
 در دیده از هوای تو ای تلخ از غولان هر دم هزار قطره خون جوش میزند
 نتوان نگاه کرد بر آن روی تشنه از بسده حال غلبه گون جوش میزند

مردم ز خاجی تو فغانی در شانت

بهر سواد سحر سنون جوش میزند

معاذ قدرت با بمان غمت زیاده من بیاب از عطفه آتش در نهاد افتد
 بخود وصلت روا میشدیم بر رویان چه دادم که عالم حبه بکس مراد افتد
 دلم خواهد که ساید دین بر اندام چه می جویم که در چشم جهان بنم سواد افتد
 رقصان حال من باور نمیدارند اگر سوزم الهی آتشی در مردم بد اخفا و افتد
 شبنی در کلبه اخوان عاشق در نمی آید چرا کس از خنجر با دوستان بد اعتماد افتد
 مبر حبت بغیر ابدل که در دست کسی نبود اگر نگاه خدا خواهد که در کارش کشاد افتد

فغانی زین اطربازی سینه نامرات نامکی

خالت با خط نو خیز و حال فتنه زاد افتد

چه نمایی ست که سوت کنان نتوان کرد نهفته روی کجوت نگاه نتوان کرد
 بشویدی در گزند تمسک کنی مارا بجور و مندی خوشت نگاه نتوان کرد

که چون فغانی مبروم در کوشه تهر او می
 انجایا که سرکش خشم غزالم سکنه

دلم ز روز بد خوشی ماتی دارد	چه نام است که اندوه عالمی دارد
خراب عالم دبا بس نیست و کف کفست	خوشا کسی که بهر حال محسری دارد
مرد و مایان سپیدی دل بستند	ولی چه سود که بس جای محکمی دارد
ایستاد است که از بنای وصل گل جبینم	منوذر دین خونین دلاوری دارد
چه دل نهی برفیقان ناز برورده	کسیست یار تو زهر نو غمی دارد
شدست نامه سیه خواجہ راز خام زرد	دلش خوش است که در دست غمی دارد

شمار خورده فغانی و در شمار شده

حدار ساقی کلخ مجبونی دارد

مازم سینه عشق و جنون جوش میزند	وز خون کرم دل بدراج جوش میزند
آسووه دودم آه که از یک نگاه کرم	خونیکه مرده بود کنون جوش میزند
سر تا قدم که اخیتم از درو عدا شفق	خونابه بگریه که چون جوش میزند
جانم بکسید و هنوز از خیال تمام	در سینه آرزوی قرون جوش میزند
مور شکسته حال شهید تو چون رسد	کرو طامعان درون چون جوش میزند

می خورده خنده بر من ناستاد میکند	آن ترک است بین که چه پیدا میکند
دارم ضایع امید که ندم پادم این زمان	در دیر دست جام و مرا یاد میکند
عاشق جوهر در تیر پارت و همچنان	گلکشت باستان پر نژاد میکند
شوخی که بر سرش موی مظلومت و می	کی کوش بر نصیحت استاد میکند
دانی بجان سوخته ام تازه می شود	در زخم هر ترانه که نبداد میکند
آتش بخونم زرد و سرداد همچو صید	اکون که دلخ کرده آزاد میکند

بایر کسی بکوی فغانی که شستم

این حال خود ز طور تو فریاد میکند

روزی غم پیش را و نرسانید	نختم بقول طهر او نرسانید
زانم جو که براج رسیده اختر طالع	بر حل بدم چون اثر او نرسانید
عشقم تن چون موی بر خیزد افکند	نیکار و را غوش و بر او نرسانید
عاشق بچ مشغول شود پیش که آرد	دستی که بطرف کمر او نرسانید
باز رجب رکنده شد آن مست شبانه	و ندان چو کسی رشک او نرسانید
آخو من آلوده شد از صحبت عاشق	لب که چه بخون حکم او نرسانید
چون دست بران تازه چمن یافت	آزار کلک تر او نرسانید

ازین شراب که در کار عاشقان کرد
 در یکی سم بوت نگاه نتوان کرد
 ز یکدو و در آوردی از دلم چو پند
 بجال غایب بوت نگاه نتوان کرد
 چه سود زین همه آحت ده که هنوز
 بسره لب حبت نگاه نتوان کرد
 چنین شرابی خورم هشتی من
 که سیر بر کل روت نگاه نتوان کرد

سگت فغانی نمود لوانه را کشید بخون

فغان که بر سر بوت نگاه نتوان کرد

چشمم ز گرد آن کف پایا و میکند
 میگردیدم صبا و میکند
 در آتشم ز غیبت روز شمار تو
 این دل رسین بین که چها یاد میکند
 ماحم ز لطف تست در آن کوی در نه
 دلوانه غریب کرا یاد میکند
 دارد خدا مطلق خودت افی شده خود
 ز میان که عاشقت دعا یاد میکند
 باور نمیکیم که کنم ترک چون تو بی
 دل که زار نام خدا یاد میکند
 دارد دلم هنوز امید و فاز تو
 با آنکه از زار حجاب یاد میکند
 غیر از لب که میکند انرا که مرسم است
 بیمار خوش را بد و آباد میکند
 چندان ملامت است که باور نمیکیم
 کریم کی ز مهر مرا یاد میکند
 چندان جفا کشید فغانی که نشنود
 کریم کی ز مهر دوا یاد میکند

نبود بسوز عاشق دل مدعی ندانم
 که میزیم یار خود را بچه در روز اگر کرد
 ز جهای لاله روی شده ام خندان پریشان
 که ز لب عبار خاطر دلم از سبب اگر کرد
 مستوای رقبه من شکست خاکساران
 ز خندان کلی مسا و اکه دلی عبار اگر کرد
 شده ام خزان انسان که جان میان بار
 و دم بدست و آنکه ز حیا کن اگر کرد

ز جواب تلخ ساقی جو خواستد فغانی

دگر از لبش مرادی بچه اعصاب اگر کرد

امروز اگر می در آن لب نرساند
 محمور نوبید است که تا شب نرساند
 تلخه جولان توام کی بروا نشو
 که از لطفت بازی مرکب نرساند
 بجایه خرابی که دلش سوزد و از بزم
 دستی بچان و غصه غنیمت نرساند
 آواز دل آتشوخ که مست آید و از باز
 بر ساغر خونین حکمران لب نرساند

بر جنت شراری ز دل کرم فغانی

آزار بکلک تو مارب نرساند

چه سازم که آن میان روز و نوبت
 ز چشم بدیرتانی رلف برکن پونند
 لبه ننگ که میسوزم آن شکل مستانه
 که زدم کاکل بر تاجک پیر من پونند
 هم یوسف خاندانم هر این بونش
 کسی بیسان قبابی لری در آغوش پونند

هر خطه ام خیال بسوی دگر برد دستم گرفت برب حوی دگر برد
 جازا بدست باد چو سوت کنم روان لرزد و لطمه سپا بسوی دگر برد
 آشفته ام ز باد که هر دم رخ من کردی ز صفت دم تو بروی دگر برد
 پیش نشیند روی کل از باد و شد زود در محاسنش ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه تنهایی بفرست

برکت از برب حوی دگر برد

رسید آن شمع از هر جایی پروانه میجوید بر نشان کرده کل عاشق دیوانه میجوید
 چه گویم کاش میانه هوای کل جوی چون که آتش کشید و کوی ملامت خانه میجوید
 ز بد حوی دوستی خویش در کار آمد اکنون که پیمان به با شیرین لپی جان میجوید
 کند و دست بکس که هر دم مهر بانی کرد حریف میجوید خود کار دل و مکان میجوید
 کجا آرام میرو و روزه و روزه میجوید کسی جان چشم شمع و غمزه ترکان میجوید
 رود و تنها و کندار که چشم نه برش ایم که مکنای خود آنکه هر که امن و آناه میجوید

نکردی کویش برفت کسی اکنون که نشویند

بی خواب از فغانی پرشی افسانه میجوید

نه قرار و یرم دل نه زلفت یار کرد بکجا روم ندانم که دلم تیرا کرد

کسی بجز صبا و گلشن کو تو به یاد
که میاید ز کردستی خود در این افشاند
از آن دروشتد نشو تو دلم فرو شویم
که چشم تو لغت آن بختش من روغن افشاند
از این علی بی بدالتو در پای بر کشی
صبا خالتم را چون بطرف گلشن افشاند

فغانی مرد و افغان و خیزدن بر سر پای
که جان خود پای بخش آن صید گلشن افشاند

حسن تو بچشم ما کعبه
آن تو به هیچ جا کعبه
باز بشیم از خیال آن رو
در دیده و دل صفا کعبه
بی مغز سر بر آنتابی
کینده درو و مو از کعبه
یارب چه دلت این که مرکز
در روی چشم ما کعبه
کل بر سر خاک ما میارید
کاینجا بجز ز کس کعبه
بیکانه گرفت نبرم آن شمع
بر و نه آتشنا کعبه

هستم زیار ب فغانی
در رفت فلک و عاف کعبه

کل آمد و بی یار نشستن که تواند
بی یار بگذر ز نشستن که تواند

کرمان بخت بد تا کند صد خنده در دیم / کجاست ارقا با کتر از برسمن پوشند

کسی بدیخ روشن جدا ماند تواند هم / که سال و سه بروی خود دست اخوان شود

دلم صد باره میسازم بد و زری گریه ام / چه هست این ای بد کو عاشق کفن شود

بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار اواران

که در دوخت غنیمت ز ماران وطن پوشد

می خواره مرا خشنه ان که کند / زان شکل استی می شوم آن که کند

نا که سبکی تمام بد عنبر من / کفتم همه را بار که نهان می کند

ای کلر جان صورت آن ترک بگرید / چشم سیاه و زلف پریشان کند

بیا کن رسید در گشت و سر کران / طوف کلاه و چاک کرمان کند

تا چند منع من ز حسرا بی و بخودی / بیا ران کرشمه و جولان کند

و دود بخت است که ازان صورت غریب / خوبی او ازین دل ویران کند

در کرمان وصل چه درد از دلم بود / عمری بلا و محنت حیران کند

دانی که در دل است فغانی خسته را

زین آه کرم و سینه سوزان کند

غباری که کل از دامن وقت زفتی شد / بمرم تا صبا همچون عبیرش برافشاند

یارب چه شد که از سر ما پی بر داشت
 آنکه کار ما همه بر اعتدال کرد
 ناصح برود پس اندر سبک پس
 دیوانه که مدعی آن غزل کرد
 مکن کار خون غریبان بر ز کار
 کن سحر خیز خون چش مال کرد
 ایروند از بهر دل نهی بر کنیز
 و آنکه چش سر آمد و حبس کمال کرد

خونم حوب خورد لبسته چه خط و نشانی

آنکه هر دو خون فغانی حاصل کرد

این باد و ظرف چمن کبریت دارند
 وین بوی گل از پیرین کبریت دارند
 این نامه که بر گل مشکند غالیه تر
 از سسکه پریشان کبریت دارند
 دایم که میبرد بود خسرو و انجم
 این ماه نوزد از کجمن کبریت دارند
 من خود شدم از آن شهر بفرست
 آن غنچه دین هم سخن کبریت دارند
 ما راجع از روی بود و صدر هم از تو
 او کلنج شسین بدن کبریت دارند
 ای باد چه داری خوار غنچه گلش
 اخسوس تو هر سخن کبریت دارند

آتشوب دل خسته شیدا می فغانی

نظاره برو سخن کبریت دارند

خوش شیدا که سر به آستانه نشاند
 ز خاک پای او مهر خوشی در دهانم بود

کیدم مراد دل خود بهلوی پاری
بی محنت اغیارشستن که تواند

از شیوه ستانده مردم بهمانی
در نبرتم تو شیاریشستن که تواند

خزینش ز نویم که برود و میزدش
بامش لبش تبارشستن که تواند

جایی که فغانی گشت در دست تو نشون

بی ویران خونبارشستن که تواند

از چرخگون رخ را بر فرق خود جازده بود
غالباً از پیش لبی مار آورده بود

از زمین محروم می چون میزدش آن شهسوار
تن نهانی در خاک خون در دیده ام پرورده بود

دل نمیداد که لعلش غنچه بکای
کهنی تا به یمن و خون جگر پرورده بود

التهفاتی گمان بری بنیابش دوازده
نسبت در خاطر از عشق موشم پرورده بود

مستی عشق
مستی عشق فغانی شود و بدو داشت و دوش

غالباً در دست آن منجور چه جامی پرورده بود

خجسته و عزم با اهل حال کرد
آن تر است بنی که جبهه با خال کرد

حسنش نمی بر رسد آمد در سفر
خوش آن بود که پرورش آن نهال کرد

بر شیوه و صورت او معیشت خاص
غافل بنی ملامت خط و خال کرد

کز آن خورشید روزی بر سر بی من بایزد
 رقیبش همو ابری آید و روزم بسازد
 گرفتارم بدست نازش کز مولی خود
 مرا چون راز ترسید بخوبی پیوسته سازد
 چنان خوی که کراتی میان بوسندان
 ز هر جانب بری روی خست لفظ سازد
 رقیب از محرم کرشمه با نیست شود شبها
 کهارم آه خود خند کند اول روز بگذارد

بغیر از خاک پایش فغانی ز کنش بهتر

شرکت از دیده بیرون آید و رو هم بسازد

بگذشت از غرور غنا بش کسی ندید
 پوشیده شد خاندانها بش کسی ندید
 منظر سحر مست نشد ترک و کوشش
 هرگز میان بزم شرابش کسی ندید
 آسجیات بود ولی نترشد از آن
 کل داشت سالی و کلد بش کسی ندید
 بیرون رفت و خلق جانند عاشقش
 عالم گرفت و با برکاتش کسی ندید
 بر لب در آرزوی و عاشقش کیم است
 خفتند صدر در و بخوابش کسی ندید
 باری چگونه داشت چو کل نازده عالم
 آن چشمه و حیاتش کسی ندید

آی نهان کنش فغانی و جان سپرد

رفت از چنان که هیچ عذر بش کسی ندید

بیکستی قوی بی در نمی کشد
 چه جای نمی که کلد و شکری نمی کشد

بهر صورت که برفتیم بکوش آتشنا بودم نه غوغای لکهای نه بیم شک سپاهم بود
 بخواب خودی شبها بکف می کشم ساکن ز سوی سپاهش کور و حشمتی نهانم بود
 بجز از طاره خورشید روشن نموده افتاد ز کوشش زره لکان بر بولایت جانم بود
 بوییل نیست از خلد مستی نه بدیدم در آن چو می کشد ز باقین کل بر زبانم بود
 صبح جلتم زان مرغ افیای فریاد کدرشام اجل شیر دعای در کهانم بود

فعالی می شد به طافت از نظر دلش

و کین غریب ارماع آه و فغانم بود

تا چند بفسون جهان بند توان بود مردیم درین کله سرا چند توان بود
 ز نقش من از تخت کمال چند زب و روز کرای بی خوابی شکر خند توان بود
 بی صورت شیرین و لب توان زیست بی جاشنی حکمت و وقت توان بود
 حیفست که رخ می خیزد و بند و مقبل در روز که مقبول خدایند توان بود
 در حسن و فاکوش که قبول بود از حد رسا بیایده گویند توان بود
 زنجیر زید که سر زشته شد از دست عاشق بیچانم که خردمند توان بود

ما نیم و سبب ز فرشته عشق فغان

پیدا است که دیگر که خورسند توان بود

نشد توان

یاد و پیچم از دل بر خون نمبرود فردیده نام خیال تو برون نمبرود
 نام و نامبر نه دلم از جفا پرست این درد پای کینه با نرسون نمبرود
 زین کوزه جفا جدم آب میکنی از چشم من مگوست که چون نمبرود
 چشم بقید کشتن دل آه از خیال زلف سیاه با راض ملکون نمبرود
 صد گونه کل ز ترل لیلی شلفت درخش نموز ز دل بمنون نمبرود
 آیم قبول نیست و گرنه کدوم روز کین نعل و ضعف بگردن نمبرود

می شد فغانی از پی خوبان بعد نیاز

آیا چه گفت اند که اکنون نمبرود

درون یای این نیم جان از برای بود بکین نظر برون فست چند کین ای بود
 بوی و ایمان از پا چو دشن رسی ای که مار بخت تو هم در کین گرفت ای بود
 کشته ام این دودنه ز درد کهای که زشت آیم که این دودنه ز درد کهای بود
 چشم من چو این آه این چو این که بر خورشید تو دشت روزی ای بود
 قتادم درم از خون جگر بر دشت گفت آن بوی این آدمی بیکر ای بود

فغانی در سموم کمر در دشت فغانا و

نشد پیدان نام او کوپای ای بود

بنوش از دل عاشق می نه می خوری که در خور به جام زرد می کنی
 چه تنگی نسبه در جام عیش مکنانی بنیشت به خون جگر نمی کنی
 محبت تو خانی حسن سیرم از عالم که در مصلح دلم خوار و خور نمی کنی
 میان ما حریف آید میان ما طالع البت که از فرشته شود غیر دینی نمی کنی
 هزار گونه غم و درد در دم کردی بس که در این سینه نمی کنی

کمی در از خفانی حدیث نشو مکن

در خلوت ما در دسری نمی کنی

چه شد که از همه جایوی در دمی آید ز هر که می شنوم آه سرد می آید
 ز ریه پور شدیم ده که نشد بیدار ازین کلاک می روی زرد می آید
 قرار نیست دین چشم مرز که در هنوز زرد می آید ز تو چندان که زرد می آید
 مخور ز کس پس مانده از زخم زخم می آید ز این قند لا جورد می آید
 ز عشق خون جگر نوش و جگر می آید بیام از پی این آنجورد می آید
 بکی در دست ز زانو زانو زرد ز خاکست که در کار دمی آید

خرد ز سر خفانی و عدل منفسی

ز صد زردی چو نوزد می آید

آنکه دلش فوق بوده بر دلت می نمود
 بگذرانت جام شراب میل شراب کرد
 آن تازین که دست کل در نوشتی
 از چشم تو لفتان محبان حجاب کرد
 از آنست خرابی بسیل فساد نشست
 در یاد بی که خانه تهری چون حجاب کرد
 زنی ز بهر خای آید کلمه نمود
 باد خزان که خانه بسیل شراب کرد
 عمری قریب و صل میدوید
 آنش شد میر و مارا عذاب کرد

از آه که فغانی تمام سوخت
 آندم که باد و صبح نه افق تاب کرد

تو زار گشتی غمخوار جان من که خواهد شد
 که خواهد خوار گشت خونم مهربان من که خواهد شد
 مگر خوار اهل کبر و شب بخت توام در نه
 حریفی که آه و فغان من که خواهد شد
 مرز شک قیاس ممکن در تنمیدانم
 که خودم تهمت بودن من که خواهد شد
 بسوزیدم چو در پی دلم که زلزله
 امانت دارم شستخوان من که خواهد شد
 که خواهد گفت حال جان من آن بگری
 درین شب که از در و نهان من که خواهد شد

شب آمد ز کجای جویم فغانی یار هم دوری

باه و ناله دیگریم زبان من که خواهد شد

ماه من از خانه مست شب بیهوشی
 ساقی بزم که گشت شمع کرای شد

دلانی بشدت ز عشق واکم کس بود نه کل را بکند نه سانوی در دهن کس بود
 من از خون خوردن شبهای بختادم ^{بهم خود} صبحی داده یاد دیگری راه چمن کس بود
 ز جور و کشتن و نم زدن قتل خود کدر هم کس آن بوفادوست کس بود
 فغانی از طبع شوخ او که ز درد دل گویم مراد پی و حدیثه بر لب سخن کس بود
 نسبی که دزدان کوئی استرس من بیدل ز زنت آنکه ناکه بوی آن کل بمرین کس بود

رود با مریط و میا بر لب آن در کشتن
 فغانی بادل بر خون رو بیت سخن کس بود

صابر کس بوی من بخون نیندازد که ز رخا و کردم دم در خون نیندازد
 نرفتم هیچ در برم شمع خود چو روانه که دستم نکند و زورم به یون نیندازد
 نخوان در سالک این درد من لعل آن که آتش و ده فتر و فسون نیندازد
 توان خواند آن رقعه او را غم من رقیبتش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد
 شبی در بر من نه زنده دارم بر او دل اگرستی دوران دریم افیون نیندازد

فغانی دل منه بر دور کردن نیستی جفاشته
 میفرزیدیری تا دیگری در سخن نیندازد

ساقی بیاید روزه بر فتن شکار می ده که عید پای طرب در کباب کرد

منجور فغانی از لطف خوانی در برت

جایی که دوستان بیخ روستائی شوند

وقت است ای حرف که می در گویند و دردی کشتن بمنزل مفهم کشند

ماجوی شیر و قصه بر جد و در شتم ساقی باکوه میگرد را از دست و در کشند

می ده که وضع میگرد بی مصلحت است کاری که میکشند حکیمان نگوشند

او روز داد و در شد مار خست شیراب اما باین خور که کم لفت و در کشند

بگذار کار تو تو جوی آب تیان نماند که اندکی بگوشش فرو کشند

توبان ز آب دیده مانع اند حریف بن بوس فغان که جابه خوان نشست کشند

قسمت مگر که گشته شمر بشمر غنیمت مری که زندگان بدعا از زو کشند

مشکل حکایتی رنگ بر دره عجبی اما نمی توانی که داشت با و کند

آلوده شراب فغانی بخار خست

آه از بیدار کش کفن تازه بگویند

از تعب غم و بیرون از طریقی بود اما چه چاره چون دل مکرده رفیق بود

همچون فرشته ارد در میان کشت عظم که دیر ساد رفیق شفیق بود

حرفی شنیدم از لب جان بخش ساقی در جاشدم که نکته لغایت و قیق بود

دوست دیدار معیار کز لایع نموده	آینه حسن گوشتی بهای که نشد
غمزه بینم پیش آفت جان بود	تخت رخ ریشخندان بکشد
عشوه و نازش را اولد بشوخی خرد	مرد فوس و کبر و ناکم باشد
کز بهستان خود خاک کریان نمود	جائز صد توان چاک برای کند
بر سر زانوئی ماند و در خواب کرد	هیکل بالین دست دعا کشید

مردل سخت که در نشسته آه فغانی اثر

هر نفس کرم او داغ جفای کشد

با چون نمی چرامی چون از خوانی خورد	بگذر ز تپه بوی تو خنم سکان خورد
خواندیم ز قودی کل آه نیست	در یاکشای عشق تو رطل کرای خورد
مخور باز غمزه بولشی ترا چه غم	بسیاره آن کرده که بر دل سنان خورد
در اندکان عشق ترا خود خور حرام	آنان که عاشقند چراغ فغان خورد
سمای سبب خلق خواهی بشکر بخورده	دلی که عاقبت طلبان رخسار خورد
شیرین مرغزار قودی بشکر غزال	بخشند صد را و دل خون چکان خورد
کرم غم رسد تو دل بر نمسکتم	یارانی مهربان غم یارانی بجان خورد
خونم حلال اگر بکشی پیش دشمنم	این باد و زار دیده مردم نهانی خورد

تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید	در آینه دید هر سو که بنگر کرد
امشب من دیوانه در آن نرم بوم	آه از کشتن آن مه در حال که ده کرد
فریاد از آن روز که آید و مانند	سرای غریبان که لکد کوسیه کرد
زان نخل جوان تاج شود روزی عاشق	باری هواداری او سمرته کرد
نزدیکتر از سایه او بود و قفا	سین در قفا دست ندانم چو کیه کرد
خون چو دهنم ز سحر تو از حد فرون مباد	زین غلج ناده هر کس لاله کون مباد
آنش لبز ناله مستان عشق نیست	خوشدل کسی بنمزد این از غولان مباد
ای کل خیال کشتن به طور تست	برو دست ناله این ز کشتن مباد
سوز اختر اجدائی یار است ز کشت	این دانه هر جرات عاشق فرون مباد
مردم بشکل دهرم آن غمزه می کند	کافره شمع خمره خوبان ز بون مباد
آن را که سرب زری عشقی جاسیت	سزای هوای عشق و دلی بی جوت مباد
وصل تو آفتاب ندیدم که قال زد	کشت زره ز کولک طالع سکنی مباد

نمود را تمام دلا و صفائی بدست عشق

آن شفته دل ز کولک سینه چو مباد

آمد ببار و دل می جام نازده شد مهربان کمال اندام نازده شد

اندیشه مفرح یافت داشت دل غافل که نشاء در می محو بن عشق بود

رفیزی که از دمان خراچی شنید جام کهنش کسی نماند که مقصد عشق بود

آفرین آب و دانه میخانه صید شد مرغ دلم که طایر رب العشق بود

هر دم میان گریه فغانی غم و دردت

بهر ناله ز زرم تو مسکن عزت بود

نام نشست و گویند صورت بلند صد نیزه در حوالی مانور شد بلند

کلبانک مفروش بدردی گشای برید پنداشتی که زمره صورت بلند

تاروی بسته بود در خم سلق بسته بود این غفل از لطاف منظور شد بلند

در هر سری زباده توحید نشاء است زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

منکر مشو که در که دیور دین اند آن روشنی که در شجر طور شد بلند

از نور نقد استی ماصرت مآده شد که طرف مانع طایر امکنوز شد بلند

معموقه در کنار دهر روشنی بدل زان انغم چه سود که از دور شد بلند

آباد بار مسکیده گرفتند امین است شعلی بر این سراج معمور شد بلند

باد آفتاب که از رفیع جام او افسانه فغانی محمور شد بلند

تظاره روی تو بسی خانه کبر کرد آتش گزند آن کار که آن در جوهر کرد

بن هر دلی که دود و دلی نهاده
 بی رنج راه خست خمر نهاده اند
 لبم لعلی کج که بخدین بن غریز
 درش برده مکتب لبم نهاده اند
 در مانع صلح و قتالیم الحذر
 زین رسیده مردم عاقل نهاده اند
 نتوان شکست باز دل و دستان لطیف
 کهن خانه را بگوشه مضاعف نهاده اند
 ارگوشهای مکتوب و جو صفای فیت
 کاینجا بر آستین بر کل نهاده اند
 کمتر این در دشتی در دسربود
 این رسم را بشروع نمک نهاده اند

عمیق نشویند اگر باد به ست نهاند

صد جای پیش هر تو محفل نهاده اند

شگافی کسی نبرد و خشت خشت
 خضر بی کجاست که می در بوند
 ای طالع نیست در میهنش کبر
 کاینجا دهند هر چه دلت آرزو کند
 رنگ بر پاره با پشت دست زد
 کواهن خدای ز که ناخن فرو کند
 خورشید شو که مر که زبان ز بولی
 حاجت نماندش که در حرب و جوبند
 بی نرین دست نماندش در ستم
 نذر از چهره جوان و ضو کند
 شمع صبر میداند درخت کل
 غایت فرشته نشاند و کبر کند
 کاری بنیاد از مدد خلق باشد
 کار ز کوه شست و بجای نگو کند

از خاک نشینان و خاکستری کل	دو غمی که بود بودم از ایا هم ناز شد
هر شاخ گل ز یک گل می دیدن	با دلان رفت را به چنان نام ناز شد
فرج هوا بجای جزای من از لب	چند آنکه سیزده ام را لب نام ناز شد
دل کند بودم از می سانی و می بودی	جانی رسید و را موس کام ناز شد
آه از فریب که در غنای من لیس کرد	تا خلق را همان طبع نام ناز شد

می نوش و کل سر بر قفای رعایت

باغ پیرز چیده انعام نازد نشد

عشق آمد و هوای حلقه عظم مانند	بهر پیرای خورشید که این عصمت مانند
خود را عشق لاله رخ می بویسم تمام	اندوه دوزخ و موس حسنت مانند
می باده که فرشته لغوم میخسان بدام	بدنام چلی شمع بر کس حرمتش مانند
دنبال آرزوی دل خود میروم	نومیدم لب خوش لبی غرمتش مانند
درد که از دعا نوبد نسیم نباید	خارجان کسی نظر هشتمش مانند
دادی بسی نکات شکر بی نظیر لطف کن	کو خودی نعمت تو جز این قسمش مانند

کاش که چون قفا نسیم غلغله از نظر

کریم که در ششم منری قسمش مانند

قبول کن که به از کسوت ملامت
زیر چه دوست بد رویی لثان خودید

ز آتشیم فغانی چه خیزد ای بد خو

سر ای مردم بید رو خاک کور وید

بر او چو حسن چون ترک کج گفاده براید
خروش عشق ز در پیش و باوش براید

چه طالع است چه بنیدکان ستاره روشن
به آفتاب رو و تیره بماه بر آید

بوی خط و خال تو چو از برای سوغتی
یکی غنیم شود و دیگری کوره بر آید

کناه کرده بگردن چنان لقمه
که دوست گریه و از جان بشم آید

نهان بی شمر خود بگریه چه دارم
بسوزم و ز کلمه لاله سپاه بر آید

ز حد گذشت ملامت خلد ز شقایق
که روز داور و لهای بیکناه بر آید

غم و ندامت و حسرت همه رفتی بماند

چه سان فغانی تنه به این سپاه بر آید

خزان آمدی بانی بریدی خاک و گدازم
بمن ده می که در زلفی چون تان خواهم

ورق را باز زد ایندستان می برونید
که چندین معنی زین و را در آن خواهم کرد

خود کشت روی بر روی ز رخسار آمد
سر ز می گرم و در این نیشناک خواهم کرد

کرانی خورشید رویم و خزان همکاه خواهم کرد
می بچون شوق و شمشیر انداز خواهم کرد

مردم ز پیش گلشن و بیاچه دیده اند	آن بسوی آن ز باغ تماشای چه دیده اند
در روز چن مرادیم پستی پرست	اصحاب و بندگان در خدا چه دیده اند
نصایه در ملامت مردم نهند رو	این خلق بی ملاحظه از ما چه دیده اند
خاصان بزم وصل بخوبی نوبهار	مفسد و محبت ساز صحرای چه دیده اند
احباب و احباب در بر غیرت	اندک کن که از کل و صبا چه دیده اند
نقد روان دهند نمانند آب تلخ	مستان و بین معامله ای چه دیده اند
از باد نفی عقل نه قانون حکم	تا مردم رفیق در اینجا چه دیده اند
ترکیم خود پرست شوی آفتاب	اگر کویت زان رخ زیبا چه دیده اند

جایی که پیر و بزرگ و وفای دیدگان

در بودن نقایع شد ای چه دیده اند

منم که دوست مردم ز تلخ و شور دید	مدام با ده و لقم بدست زور دید
پادشاهی است که ترک رصین کرد	ز ریل و پیمان بهر دور دید
پیدا کرد که دست از پشته نشوید	از کین سلیمان بدست مورد دید
بسی زبان که در خرم نم زد کردنی	چو آفتاب بر صبح و در مورد دید
مرز خاک در دوست پیش ازین فرج	که بر نه زده بنیان بنا بود دید

فکر کن

دوشم چراغ و بره لهر نور تاب بود	در شراب و در نظم آفتاب بود
تا روز و شب شمع روی او	بسی خستم چراغ نه هنگام خواب بود
نیمی به از برار بری خانه چکل	دل در میان صورت و ضم خراب بود
من در میان نوحه چون دانه سپند	در کرانه کار حو و اضطراب بود
با آه و ناله که چو سر آمد زبان وصل	از نقد عمر آن نفس در حساب بود
از زهر چشم و شمع زبانش نبود فکر	دیده که بر سر انفس کباب بود
از غایت حیانت و است و پیش	هم شرم روی او بر ج نقاب بود
تسبیح همو بیان کرد قتل دما و شه	تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

ساقی ز آه گرم فغانی رو تناب
اورا چه خستیا نه شراب بود

امروز صفای لم در سیمتشی بود	جانم بر از اندک نه سرب بولی بود
چون در شکل ساندی از لطف تیار	آرستنه آن دست که کفنی چمنی بود
ببرانه سرمه یوی بر لبان	ورایه شمشاد و قدی سربانی بود
در تابه حمام لم رفت جو مای	نه ز سره آبی محال سنجی بود
در جوش در دمام ز نظاره دیدار	کرامه نه از خلد برین انجمنی بود

چون از دنگ ز کین کشتن تنها نادر	رسمی سجده دید بر این خاکی خاک نوا کرد
چون کس طبعی در شراب قباد و مستم	که حرف عافیت از صفی دل پاک نوا کرد
بروئی زده دیوانه در خان چون و چه نوا کرد	حرفی نفل را در کار شراب نوا کرد
پچین ابروی ساقی که دارم می باقی	نظر در چشم مست و غمزه بی باک نوا کرد
دین میدان که چون بر خزان میدا نوا افت	سری دارم خدای حلقه قزار نوا کرد

فغانی بوشی سبب تریاق شراب تلخ
 و دانی تلخ را شربت بدین تریاق نوا کرد

دوش آن بر می زده قسبان رنیده بود	صدیگن داشته آیا چه دیدم بود
در جوئبار دید غش و جلوه داشت	سردی در سر چیده جوان لشکر بود
بر برک گل دیدم فسون سبز شش	نوش سبز که از لطافت و مین بود
رندانه پاکداری خود آن بادنه حسن	نزد وصال برود به نمانه چیدم بود
کیفیت بر سخن نگارده بود و دردم	کوباد از زبان من اندر شنیدم بود
آتش و دیم و دل و آتش عقل و دین	آن قامت کشته و لب خنبد بود
بر سر آن اشاره که شرح و بیان نداشت	نادیدم را به هم زده بودم سپید بود
آن لعل که چند فغانی زبان نداشت	تا اثر آتش دل و این آب دیدم بود

سنگران غم اهل رطبه نمیدانند	جرات دل دواغ بکنند
دو اسبه رخ بهم آورده در بساط غم	ستاره بازی کردون مکنید
بجان طاعت عشاق میکنند عوام	لعین است چو کار و کرمیدانند
غریب نیست که آتش عبودیت زهره نهند	دران دیار که قدر مهر نمیدانند
خود پسند ندارد شکست درویشان	علی مخصوص که پادشاه نمیدانند
بعیب دوستیم دشمنند کم خندان	هزار شکر گزین شهر نمیدانند
جرات دل بدان ز زخم تیر قضا	فغان که کج نظران ایغه ز نمیدانند
خوناسبا و پستان که سر خوشند دلا	چنانکه آریب از آداب ز نمیدانند

چه تر است نفعانی حرم کعبه عشق

که زمره ویش ره بدر نمیدانند

ماه من از جابه خواب مهر بر میکند	خلعت مخموری خورشید در بر میکند
یار جامی در کمر در زینان چون آفتاب	عاشق بیچاره جانی خاک بر سر میکند
خاک مروت که میبوی عشق ز سازم و	باد شاه من کجی لطیفه زده میکند
دل ز عشق دانه ز بخر مهر کردش	باد خاک بویه دکان زرگر میکند
دل که از طهر محبت رفت در علاج عشق	قدر خویش از آفتاب و مهر بر میکند

از سجد شکر بر شویم می رسد
 کین وصل اندازد وصل جوینی بود
 در خانه بنجیدم ام از شوق دل را
 آب از عرق سینه کلید سینه بود
 بر پشته خورشید در لغت کشودن
 چشمی بیدار چنان غمزه زنی بود

اورفت و قاتی بر صوفی حاتم
 چون قادیان رفت درون کفایت بود

بیا که ساقی مایه طهور هم
 ندیم نریم ندائی بود لغفور هم
 دلم مجرب سنان حق برست کشید
 کرد و عیش درین روز جهور هم
 قدم بر راه زاری دل آینه دیکست
 اگر چه جگر ریهت و عدای دور هم
 ولی به لطف جان شمع شریف شمع
 چرا ز دست بودای قهر دور هم
 منم بر دل ناکب روزهای شمع
 چراغ دین در دیگ کاف کاف دور هم
 قضا چو دمن بوی کشیده چون دروغ
 ز رونا و جنبش اگر بخور هم
 تو خود در آن کشیدی شمع خود ممکن
 اگر زوال بریزد کرا غصه دور هم
 رنگ با دیده روشن شود در خانه
 چو بار عرض تحسلی بکوه طور هم

بکشتن قیام و محنت البوت

خدای عز و جلش دل صبور هم

سعدیان

من دولت چو مردم نغمه نادم دل که حکم خردش هر کسی از سخت شود
دلم بخدمت نخل تان برآمد زار که ناکست نهالی که سایه رست شود

دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق

مگر بخدمت اصحاب راست جیت شود

سیاهی توام در دل بر نور نکند نور شمع حسن تو در طور نکند

در حلقه دلها ز صدای بی تیرت شور است که در انجمن صور نکند

در کنگره وحدت و بردار حقیقت غیر از سر شورین منظور نکند

از رشک کربان تو دایع است دل من چند آنکه در ورمم کافور نکند

از تیغ مپوشان سرا اگر مهر عشق در حلقه کستان سرستور نکند

مرغ دلم از کعبه ز ندان خرابات چون بوم که در منزل معمور نکند

ما زخم تبر خورده قربان که عشقم در پهلوی ما غریب طور نکند

جینی سکنان را همی ز فتن جینست در بزم که ایمان تو مغفور نکند

آلوده مکن دامن پر از فحاشی

بر خنجر که در صومعه محمور نکند

دلم آه بحر چون باد عاصف ساز کرد ز غمت آفتاب من عمارت ابار کرد

اوكه در بر كوشه دار خون نجاست
كي غزلت خانه اش يكبار سردر كنند

آنكه با خلاص كلام تو نوليستند
در اول دفتر همه نام تو نوليستند
آكي كه ز رزم همسر و اخسب من فضل
جاد و فلان جمله سلام تو نوليستند
يار چه بلا ماه تمامي كه تا مان
بر دل صفت حسن تمام تو نوليستند
بس كنش و لكش بزبان مستم آيد
عشاق پریشان چو بنام تو نوليستند
يوسف صفهان نام تو از غایت تعظیم
در كوشه مکتوب غلام تو نوليستند
يا قوت لبان بر ورق لاله و نسرين
تغلب خط عالیه قام تو نوليستند
بس نقد روان آب شود پسته لبان را
تماك و سخن بر لب جام تو نوليستند
چون گفته مرغان غیب است كلوسوز
هر بیت كه آن بر درام تو نوليستند

حاشا كه ملاك بیت خون نجاست

در حوصله دانه و درام تو نوليستند

دل كم كه بمرد آن مهر جوار حیرت شود
كذار تا رود آفتد كه گسست شود
قدم در نیج مدار از شكسته عاشق
كه این سینه با صلاح تو درست شود
ندیم دامن باك تو مهر ماه مهر نور
درست با دکانی كه خامه شست شود

آن بر پی چهره که دوانه اش اهل طراند	عاشقانش همه دیوانه تر از یکدیگر اند
روی او بر تو شمع بیست که افروخته چنان	دیگران نور چراغند که بر یکدیگر راند
آه ازین عشق نمایان که هر ششم زدن	در قطر چشمه نوشند و بدل نشه مند
نکشم آه دکنم بر در دل پرده صبر	آه ازین قوم که بر دایع نهان پرده درند
مهر خسار تو دار و اندر حسن تمام	خوب و بدان در چون مهر نوبی اثرند
از غلوی می عشق تو خبر داری کیست	باقی آنکه که از رطل کران بخیسند
که هزارند حرفان تو در چند هزار	بدو جام می از عشق تو کی جان ببرند

بس کن این گریه شبگیر فغانی که چون صبح
مردم از آتش کج بکون تو خونین بگردند

هرگز این دست تهی بند نقابی نمیشد	خم زلفی مدّت دمی نابی نمیشد
سر آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد	کان سر آرد آخر بگریه نمیشد
عاشق سوخته خرمین زیبا مان فراق	آتش آید حبیب همه دایمی نمیشد
تا دلم زار نشد که بر قصه نیافت	بفرمانی رسید آنکه عذابی نمیشد
عاشق چند کل ششم زده در بر گرفت	وز کریان ترست بوی کلابی نمیشد
خود چون سوزن و خاک حکم بارند و حش	خار در روی ز دل خانه خرابی نمیشد

هوای دلکش صحرا و آب و خاک عاشق	بهال نازکش خوشتر ز سرو باز کرد آید
که ام امروز کجاست بار و شکم درین فتن	که چشم عشوه سازت را شمار انداز کرد آید
رود از ترکست باد جوانی ز دلدار	خودت غمزه کستور را غماز کرد آید
هوای زلف مشک آمیز و چشم مرمر سایی	چو مار عنکبوت زار و بی آواز کرد آید
صبا آورد و سوم بوی از پیرا من بویست	در بست بخون را پرده صدر از کرد آید
مقدس انشی کان از نهاد شمع برتر شد	ز روی تربیت پُرانه را جابجا کرد آید
قدایی بازی هست دل ممتاز درویش	که سبب شانه ات از بهرمان ممتاز کرد آید

همیت بس فغانی در بلاد باری گویان
که عشقت غنای کلش مشرب از کرد آید

فراموشم نشود و خندان گز و بدوی آید	ولی فریاد از این ساعت که یک یک یاد می آید
بدایم انظار اوین آن صید گرفتارم	که جانم سرود تا بر سرم صیاد می آید
علامت این که بر سبلی که حبت از سینه	هوا میگیرد و هم بر سر فراموشی آید
بگوئی سغیر و شان میفشانم قطره اشکی	که از این خاک بویی مروم از او می آید
نه تنها آشنا بیکانه را هم میخراشد دل	سخن بکزان بر در و دل ناشاد می آید
جبهی بگری فغانی و دهان دلخرازش	که کربا کوه می گویند و فریاد می آید

غافل مشو ز حال سیری که کنی
از جن جنجال تو غافل نمیشود

دل شد اسیر آهوی مردم و نوب تو
کارش بسحر جادوی مایل نمیشود

خون قتل عشق فغانی به هیچ رو

خود او مال دامن قاتل نمیشود

در هر که نیست نه درد تو مرده باد
هر تو مرک زلف و لعل فسرده باد

بی علل تو مرد کس و دین مرا
خون جگر ز پرده مژگان فشرده باد

هر کوه هر دلی که زلف تو بسته اند
یک یک دست بند و خیالت شمرده باد

کلهای تشنه که بر آورده آب چشم
کز خاک مقدست نشود باد مرده باد

نقشنی که غیر مردم صورت فریبست
از صفحۀ سواد و چشم منورده باد

براشک لاله کون که نشد حرف کلرخی
کرد انهای لعل بود خاک خورده باد

ای حاکم استخوان فغانی امانت است

اورا بخت سگ کولش سپرده باد

دردیم در عاشقی دل را زبانی می شود
هر نفس از غم من آخر زمانی می شود

روز اول چون نهاد انگشت بر عجب جفا
نقش می رسم که آخر نکته دانی می شود

ماه من باشد قرین ساقی آخر شبید
بر در خانه بر ساعت قرانی می شود

بجاء آتش رخسار نیو خست که ز مرغ هفت مغصه کبابی کشید
بکرموی ز دیباچه خط تو نجات که قلم هر زهر حرف کبابی کشید

دل مشاقی فغانی فرحانست

گرچه از ساء مقصود شرابی کشید

ز کلکنت آمد ز بلب که مشک چمن فروریزد سبای بکشا که از هر سو گلگون فروریزد
خوسرآن محفل که حور سیمه در دل آمد و تکه نشیند وز نه فوغوت بیرون فروریزد
چه خوشتر را که عانی خفته باشد را و هموش ز کمر آید و کل بر سرین فروریزد
چه اگر د علاج دل طلب کاروان کن رختل حار حیدریم سینه کشیرین فروریزد
ز کردن حواف اندیکارم رشته کاکل بر افشاید نافه سرسته از هر جس فروریزد
زبان در لب کف که حکام سخن گفتن بغض او آن خم بس نکته ز کف فروریزد

و گزراں است میخواهم فغانی ز رخ گل گفتن

ترا بس نیست این درگاه که در بخش فروریزد

نمودند بر رخ تو معانی بی شود خام دل از جبهه تو حاصل می شود

هر دل بحد سده موی قرار است و بوانه تو است که عاقل می شود

دسترخی اگر چه خوب و کس نیست در کردن مراد حاصل می شود

توان گلی که بر آسمان چمن نوبود
 کمان صدق فرد و آید در من نوبود
 بخولی آنکه سر از حب آفتاب برآرد
 هنوز دل نه پسندد که آتش تو نوبود
 کسی که مهر خموشی مغل نون لبان زد
 دراز دست که بگذاری و مکن نوبود
 بکنت تو ملازم بود و رشتد جنت
 که رشتد قلم سحر آفرین تو بوبود
 رود نشان و نند آسرا لب عشق
 دی که مبدد دوست نازنین تو بوبود

بهین که تابچه غایت رسید شوق فغان

که در خیال دمان چو آنکس تو بوبود

دلم که سوخت سپند مره جمال تو باد
 اسیر شد دلم و زلف و جمال تو باد
 هزار افسر شای و محک کلمات
 فدای سلطنت حسن بی زوال تو باد
 تمام صورت احوال در دست آن
 مدام حلیم در آسب جمال تو باد
 زو فردل عشاق چون کشائی قال
 نوازی زمره شوق حس جمال تو باد
 چراغ دین شرف دار من بار
 ز نور شمع طرب خانه وصال تو باد
 جو صف کشد تباراج دل به چشمان
 ملایک نظر شبیه غزال تو باد

بلائی جان فغانی و افست نظار

کرشته خم ابروی چمن لال تو باد

دل سیر خود سالی گشت وین چرخ بکهن
 تیر بسیار در آناه حوالتی می شود
 من نه آن مرغ که رگنی دارم از نایع و بهار
 انقدر دواغم که کاخی شش خزان می شود
 بعد ازین از دست میخوانم نخواهم خورد
 در تخم انبار اگر بر قطره زبان می شود
 این خبرهای عجب گزیناری آرد و سبا
 می رود از یاد و در نه داستانی می شود

و ه چه صورت دارد و این معنی که با چندین سخن

در حضور او فعلانی می زبانی می شود

لغت از می خندد سر برک کفی سیر
 منع در بوت سعه در خوشی عالمی
 عود در محرابش طاق ابرو به نام
 شد دانش نیلای و سر در کوزه محراب
 دل سوی غره مرغان خوشتر نشسته
 خویش را از بخودی بر خنجر قصاص
 پیش خوشتر نیست کل در ده و ارجا
 بر رخسار این بهار آن از ترجم آب
 بر فلک سیران و آب رطاب عاصف
 از بار روی تو آتش در شراب
 کین چشم بسیار بسته بادم
 عشق و حق و زیت خنده بر غناب
 بدین آن شاه نو بام که در مصر حال
 سکه خولی برای رول و احباب
 بچند خوانا به ار چشم سکا کم است
 پس که ار عمل نکند درین بخواب

آنست زین سخن رسید بوصول	که هر قطره درین کهری یافته اند
نیت نزدیکتر از کوی تو را می بخدا	که ازین کعبه بفردوس دوری یافته اند
آستان تو بود برج سعادت که درو	هر دم از بال هاشا سپری یافته اند
بمن چشم تو نیاورد کسی بآب نظر	مگر آنکه زجای نظری یافته اند
طو طیان فاسخ خوانند خط سیر ترا	از مکد ان تو گویشگری یافته اند
تا تو بیداشی کس بزدام پرسد	نظا هرست این که از خوبی یافته اند
رو نما بند اسیران تو از تیغ قضا	از سر و کار جهان این قدری یافته اند

سرو جان باخت صفائی و نزد نقش مراد

خوش حرفان که ز دست تو مری یافته اند

زنی و چشمم روشن از اندک حرمان تا نشد	در دل چراغی دهم آن هم همچون تازه شد
بس تیره دل دهم در شام افکنی شبی	داع تو باشد جان من باری اگر جان تازه شد
و مگر چه کل چند کسی از کردی شبهای من	کردی آلوده ام سیلاب غم کان تازه شد
می سوزم و اگر نیم کر هست چندین ششم	برگ چه نماید جز دلم از دواعی مهان تازه شد
فالکی که بر خودی زدم افتاد بر عکس مراد	ده ز خیال باطمینان طبع بر نشان تازه شد
آلوده نتوان رسیدن به حیات جاودان	آینه آینه می از آب صوان تازه شد

ستم چون تعلیم خط از دستش قلم کرد خط او بین رو تعلیم از آن مسکن رقم کرد
 ستم گویند هر کس از علم باد بسکد معلم آید و زانشوچ تعلیم ستم کرد
 چنان افسانهائی خوش که دل لغت از دمان خضر گشتن و از برش حواری ستم کرد
 کتم سر در کربان بر سحر بی قلم گل خندان مباد آه سر دم در چراغ از ستم کرد
 بدین سوزی که دارد بر کنعان از ستم بود سر دکن کوشه بسطخون آتش علم کرد
 اگر آن سوختم با چراغ مراد روشن قضا پروانه از مطلع انوار کم کرد

فغانی در حرم کوبت آمد بادل سوران
 چه شکایت شد که بی دروغ تو خود را محترم کرد

ستمها گذشت و جنم من بکلیف آید بی تریب صحیح دم نزد لی غول دلشانی
 کیش بر شور بن لم بالین ساکنان روزی دل خون کشام از وی سرانجام
 بدست دور باشی که جان حرم بخونه پروانه ستمی نشد دایع کل آمد میزند
 بجوایت تنی جان سنا قتل از شفا از من زبون نزد جهان رسوا و بدنامی میزند

علم است کس دینایی دارد فغانی نماند

هرگز گناه کار خود را شکسته و آید

طرخان از نفس با اثری بافته اند دل و کمر ساخته کویا خبری بافته اند

افغان که دل هیچ مقام نمی کشد کاین جرعه ز ساقی و جام نمیشد
 بیکانم ز نقل و شرابی که بی تو است اندیشه در حلال و حرام نمیشد
 آرزو ام چنانکه بگلستان کوی تو دل هم با اختیار تمام نمیشد
 دست من از میان تو زین نازکال شهر چاکب تر از تو بس که بدام نمیشد
 امروز هم بوعده مرو آفتاب من کاین داغ جانکه از بستانم نمیشد
 دل میز فروخته و نه می بردی رغبت بسوی هیچکدام نمیشد
 این غمزم تمام که در سال دره کنی بار و عا در شکسلا هم نمیشد

خوش خلق خانه سوز فغانی و گرماند

همصحبی که تنگ ز نام نمیشد

چون کوش بر فسانه ام آن پرهانه ماند رخ تافت از من و سخنم در میان ماند
 جان رفت و دیده پیر نماند ای روی او کردید آب حسرت در چشم خانه ماند
 حرفیت از جفای قوای ترک تند خو هر جا خطی که بر تنم از نازبان ماند
 سازد هنوز عشق تو ام کرم تبدیل داغی که از ملاست ابل زمانه ماند

از خواب بختیخت فغانی سرت مگر

در کله جرعه ز شراب سیدنه ماند

سوز و فغانی ز پیش تو از سرم کنه
هم در خورشید چون دل جویان شد

آن کل از گشت گشت می آید ده چه عمر سرشت می آید
بسته ز نار دل کو و کر ده مست سوئی گشت می آید
شب کی خورده پیش می آید که تو بوی بهشت می آید
از سرم پاکشیدی و گشتم که سرم ن گشت می آید
بدعای فرشته رد نشود آنچه از سرم نوشت می آید

ای فغانی سرای نت بکش

آنچه از خوب و رشت می آید

نمرا حوز و شمعون بختان آورد چه آفت است که احباب را بجان آورد
شدم ز عجب شش زار آه از آن بد که بیکدوب کرم کرد و بر زبان آورد
چه گیرم آن کمر بسته را بد غمی خون که فتنه کا کل آشفته در میان آورد
ز بند بندم این زمان براید و دود که عشق خایم پی در آخون آورد

نوبت حرمت جاوید از آن بهشتی داد

در شیشه که همین نام الامان آورد

جفا کن که دگر از جفا نمیکنجی	چنان شدم که بدل نامزایمیکنجی
ترا گونه جفا نقش بسته در دل	چه شد که از دورم در وفا نمیکنجی
خواب آن مدم ای نهال روز افزون	که انجولاه و گل در قفس نمیکنجی
گفتمت که مکن گوش گفت بیکانه	چو دولت سخن آستینا نمیکنجی
مدار چشم سیه را بر سره شوخی	که در ریشه او حسرت جفا نمیکنجی
در آیدی بدل کوستم از بلای جهان	بهر گنجی که در آیی بلای نمی کنی

ز دور عشق فغانی حسرت را دل سنگ

کیمین تا کس از مرکب برای من فرود آید	چنان پرست که باد و دانه نمیکنجی
فدائی حلقه فتراک آن صیاد و لبم	مرا تشرف کردی بکار از دامن فرود آید
جرع تیره سوز من چه نماید در آن مجلس	که هر صید بکان خورده از تو من فرود آید
بنور جان را فرودم سرای و در لکن	که روشن آفتاب شب از روزن فرود آید
از آن روی عرقا کم رسد از خشم و دل	دل سلطان پیش شکل درین سکن فرود آید
برافروز از جراع جام هر چه چون منزل	مثال خیم صبحی که بر گلشن فرود آید
سمند باز بر اشک من کرم کن زانو	که خورشید از بوی مایه روشن فرود آید
	که شاه وقت کامی برور کلخن فرود آید

رخ ترا نتوان خرید دیده جان دید
 خراب جلوه آن صورتم که نتوان دید
 دلم بکلون سرو سبزی زلفت از جا
 کزین تنوع درین بستان فراوان دید
 و گر خواب نه بیند جمال جمعیت
 کسی که چشم خوش و طره بریشان دید
 بکشم صبح وصال آخر شد
 ملائحتی که دل از روزگار هجران دید
 نهاد بر سر کوه بیستون نرسد
 چرا که شیوه دشوار عشق آسان دید
 چه میداند همه غم سنگ خار کند
 چرا که نبوه مقصود جمیده بود آن دید

زادین حد از حرم خاک درت

بچشم خوشش فغانی هزار طوفان دید

مریکه در قدم سرو سرفراز تو باشد
 در اوج سلطنت از جلوه های تاز تو باشد
 کورت ایاز به بیند بین جمال و جوانی
 کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد
 اگر چه نقد دلم سکه قبول ندارد
 بدین خوش است که در بونه کداز تو باشد
 خدمت توجه سازم بشا وقت کتلم
 که در مقابل آن لعل و نواز تو باشد
 نه چرخ غیر تو پروا ختم خزانه دل را
 بدین امید که روزی این راز تو باشد
 بسوخته بیدم زبان طعن مخالف
 اگر اشارت ابروی غشوه ساز تو باشد
 چه کام بهتر ازین عینش کی زوال فتاح
 که هر کجا قدم او رخ نیاز تو باشد

خیزم زار دزه زهر کام تو هست
 هر دین ز چتر فریون زبانه تر
 از مجلس تو گشته رنزم که سخت دل
 سوز درون خانه ز بیرون زیاده تر
 بگوز صفت مجلس میخوانی هست
 هستی هر حرف ز فارون زیاده تر
 عزم و بال گشت فغانی که دیده است

آب حیات از الم خون زیاده تر

شب حرم خوش آمد نامه و زیاده از آن شب
 فغانم هم خوش آمد نامه و زیاده از آن خوشتر
 ز تو خوش می نماید ای که می رسی رقیب را
 اگر خود هرگز زان شب نماند یاد از آن
 ندیم هرگز از بیدار و جور آن جفا
 که جور دلم این خوش باشد و بیدار از آن خوشتر
 خوش است این که ملاکت خانه دلم کند
 و اگر این شیوه را از من کند بیدار از آن خوشتر
 بگوئی عاشقی عرض تحمل کو مکن خسرو
 که شیرین بوی او خوش و فراد از آن خوشتر
 خوش است آب حیات از هر قند زندی ما
 که می تیغ نواز هستی کند از او از آن خوشتر

فغانی خوش بوی بر قامت تو جا کند رنزم
 ز مردم هر زبان طبع سبک و از آن خوشتر

یادم بماند دلت سبکی در
 در حق ز ترک تو هر سودی در
 شب زنده بگوز غوغ تو ای شمع بخت
 پروانه ز غوغ تو در محفل در

معانی خالصه جلد نهم در نظر باز
چنین معنی گنج بر طبع هر کس و در آید

ولا بگوشت آن چشم شرناک نکر	تو پاک آمد پاک باش و پاک نکر
چرا زنیست حشر و انجمنی شب و روز	کهی کمال فرد و منت کسان خاک نکر
بخون پاک شهیدان چون شراب حوری	بکجا کاه و طبع عرصه متاع نکر
آن مرو که می ازب اغوشی کشی	مال کار نکند کن دم پاک نکر
مراج حسرت و طبع بار غرور	صفای بار نخواهی بترس و پاک نکر
چو آینه با خلق صاف و مکر نکر	صفای خاطر گستان سینه چاک نکر

چه بخود نیست معانی سر از شراب برآر

هزار خانه خراب زمین پاک نکر

خط کرد خال آن لب گون زیاده تر	در دم زیاده بود شد اکنون زیاده تر
عشرت زیاده باد که هر روز بسکینی	خوبی زیاده و شبهه موزون زیاده تر
کودی چنان عتاب که دینه کار کرد	هر غایت از لب گوی زیاده تر
ظلم چنان بین که اگر سایتم و تب	خواهد شد این مهال ز چگون زیاده تر
عاشق چه غم خورد که غمازار و دست	سوز دل قسید همچون زیاده تر

فارع شده است از بدوشنخ خاتمه آنرا که جذب برین خان میکند دور

مایم و طوف کعبه کوی بری رخا قطع نظر از ملک جهان و حسن و طبر

میل ریاض در نبود از عدم مرا انجی عشق لاله رخا آدم سیر

دامن کشن سجا ک نغالی چو بکذری

پوشین باد طبع کست ز چشم غیر

ای مرا هرنه با هر توبه نندی در هر سر موی بوصلت آرزو مندی در

کمس از دام گرفتاران که بر سر ذره اش از کند زلف مشکین بسته شد مندی در

من که همچون غنچه دارم بالبت و لبسکی کجاست بدکارم از لعل شکر خندی در

دل گرفتار غم و در دست یکبارش مسوز از برای بختش بگذار یکچندی در

آرزوی جامعت بر نفس لی اختیار میکند در موج خیزفته خورسندی در

چون نهال ناز پرورد قوت نبوت از زلال شیره جانهای قندی در

نیست بالاتر طاق آن داری بلند بر زبان عشق بازان تو سکونندی در

ازین بدروزنی سامان تری در زکار مادر گیتی نذار و باد من زندی در

بر نیکو دفعانی از رخس روی نیاز

کعبه بیکر و ز نازت هر زمان پندی در

عدد دایغ غیر تم بدل از شمع نرم او است
 دلوانه است چرخ که هر دم بصورت
 آن سحلی کی دهد به این جاسی در
 سحلی ز نذ بکاسته خونین دلی در
 هر دو فایز دلبر و خوشنودی از رقب
 افغان که هست هر یک ازین مشکلی در
 چون کنی نیت به سنگت بری خان
 دلوانه نخواسته از محفل در

بگذر ز خود که نیست فغالی برای تو

لایق تر از مقام فن منزلی در

شکر خدا که بامن بدل نشستی بار
 می خورد و بچاب محفل نشستی بار
 منعم نه آنکه است که با بیوای شهر
 آمد بدرد نوشی بر گل نشستی بار
 در زخم عیش و کوشت غم با وجود باز
 با دروند خویش مقابل نشستی بار
 یک نبر چرخم و لغیان خودت نیست
 باور کن که از همه غافل نشستی بار
 اکنون روم زد دست که از غایت وفا
 دستم بدست کرده مائل نشستی بار
 آنکه غم غم رسیدم که چون بری
 از راه دیده آمد و در دل نشستی بار

خو شدند فغالی همجور غمت

با آن غریب و خسته مثل نشستی بار

تا شسته ام ز آینه دین نقش غیر
 زین نقش دین جلوه او دین ام و میر

باز این دل دیوانه را افتاد سودائی دگر
 از شمع دولتیخانه سوزم هر کاشانه
 وز ناله در هر گوشه افتاد غوغائی دگر
 هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر
 شد جانم بر دامن و درازم بشکون
 نه تاب من کاشنی نه طاقتم در سکن
 سوزم بکنج کلنجی مردم ز سودائی دگر
 از ناله بر چرخ ام دامن ز کل در حیفام
 ز ناله که جای دین ام رخسار زیبائی دگر

جان فغانی هر نفس سسوز و از داغ موس
 و از ناله او هر نفس شوری با وائی دگر

چون میخانه رسیدی سخن حور کنار
 باز کن دیک بیدار و در آیت جام
 دختر ز طلبیدی موس حور کنار
 بشتر از منی معشوق بعاثت نرسد
 نظر خدوتیان را بهمان نور کنار
 ببلند حریفان تسبیح باره طلب
 قصه روضه دقین است بجهور کنار
 ساز حشمتی بطریقه فغفور کنار
 سرازین سلسله با عاشق مهور کنار
 هیچ عاقل نکند کوش با فانیست
 از رخ راز مکش برده و ستور کنار
 سائیه نخل حرم جویی که اینجا ترست
 وادی باغ فانیست ره طور کنار
 این نه نخلیست که آخر شوای باره
 هم چنینم بدر میکنم محذور کنار

عیدست و بر سو جلوه کر شمع تنهایی و کر	دارم من خونین گفن میل تماشایی و کر
چون عقد زلفی نکریم محبت دل غم برون	ترسم که افتد در سرم بهر ده ستوایی و کر
دارم دلی صید پانچ از غنچه خوشا	گروم بی نظارت مردم با وائی و کر
چون غنچه از خاک درون حبیبم بر زخون	او در قبابی نیکون و اسکنان جای و کر
نبود لب و دلام موس بر آن غزال و دست	میخورد ز بوشم بر نفس گروم بصحرائی و کر
تا خدای پیمان شکن قصد من خونین کفن	امروز از هم ای جان من چوین هست فردایی و کر

چشمست چو قصد خون کند ناز و جفا افزون کند

مسکین فغانی چون کند یا این تنهایی و کر

انیم جان گوید که دلج ارد دلارایی و کر	من جای دیگر در ملکین دلم جایی و کر
در جست و جویم دلبری کویم سخن با بر دلی	روی سخن با دیگری در سر تنهایی و کر
در کستان کوی او و درم ز بیم خوی او	دارم خیال روی او هر دم با وائی و کر
هر دم ز راه متصل آنشفته حال و سنگدل	زان آهویی مشکین خجل کردم بصحرائی و کر
هر چند می بندم دهان در کوی ز راه فغان	لی اختیار می ناکان افتاده غوغایی و کر
چون کیه را بهمان کنم کردین تر دامنم	تا دین بر هم میزنم سر کرده دریای و کر
عشق فغانی که بسی بهمان ماندا کسبی	زان به که گوید هر کس کانیست رسوائی و کر

از دوری تو دین شب زنده دارن دارشی ز روز قیامت درازتر
نسفت نیست در چمن حسن بود لری شاخ کای ز دلبر ما چشم بازتر
بیدار کن که حسن کرا نیست هر زمان دست بود بی عشق میسکین درازتر
دارم ستمگری که جفا کار شود چون بگرد که عشق او هست زارتر
کردی نگاه و اهل نظر را نواخته معشوق کس ندین ز تو دین بازتر

ناز ترا کشید فغانی لب به نیاز

هر چند ساخت عشق تو اشک بی نیاز

ما گرفتاریم بر مانا و کسید ادریز سو من و کل در کن مردم آزاد ریز
قطره خونابه ام در آتش کلنج کلن مایه خاکستم در رهگذار باد ریز
خار خشک ما سزاوارموم آتش است آسمان کو آب جان بر کل شمشاد ریز
ای که بشیرین لبان لب شیرینی جام داد جرعه گری توانی بر کل قمار ریز
استخوانم رخت و ز نومی نهم نیادش از پر خود ای هما گری بدین بنیاد ریز
خوابدار بسیاری غم بروم خوابم جرعه از ساغر خود بر من ناشاد ریز

بر تپ نگاه فغانی خارم باشد در رخ

ای صبا سرین و کل بر تزل آباد ریز

دل خرابست بفرمانی ز خرابات گریه
باقی عشر درین مثل معمو رکند

کار ما جز نامرادی نیست غیر از وصل یار	نامرادی نام ما را با مراد دل چه کار
کز نمی بینم کلثا و خجی شمع با خام	ز آنکه من دیوانه ام کل را بیدار
دل جو بر دی بعد ازین صبر قرار از من مجو	بیدار نیست دور از دلبران صبر قرار
کار فرمایر مژگان را در تیغ غمزه هم	گو دل خون چکان مشایخ جان با فکر
چند ساری حاجت در دم خدارا ای طبیب	به بخوابد من در میان تو دست از من بدار
زار مسوز دل من مستم از زاری مکن	تا کبریم بر دل پر آتش خود زار زار

تا کنار از ما گزینی ای بهار عشقی
جای کل دار دفغانی اشک کلون و کنگار

ای عاقبت بپوش ز لب دلنواز تر	آبت ز آتش دگر آن جا کند از تر
هر روز در مبالغه و عنق وصال	می نیت ز روز دگر عشوه ساز تر
شمعیت قامت تو که در صبح جمال	مست از تمام کج کلان سرفراز تر
آه از کبر تو که بیکانه تر شوئی	هر چند دارم من سکین نیاز تر
چون دل هم بوعده خوابان که این کرده	بستنه بر یکی ز دگر عشوه ساز تر

رخ بفرود و خون دل را در دانه ساز آتش بجز نم زدن دستی پنهان ساز
 این قطره که در حکرم نازده شده کمره از عشوه خفته خوش کن و دانه ساز
 هر تیر غمزه را که ز قمر کان روان کنی اول دل شکسته ماران ساز ساز
 بس تا گشت تو گشت ای نازنین سوار از رسته های جان منشش تا زیاده ساز
 جاها که ز غیرت شمشاد کرد دل مشاطه را که گفت کزین چو پشانه ساز
 شاید که بر تویی دهر ای طرب صبح سوز دل ترا نه بزم شبانه ساز
 بخوابیم بکشت خدارا فانه ز آل چشم جادو دانه و لعن ساز ساز
 تا سیل غم سنجیده ماره می آورد ایدل در آب و خاک خرابت خانه ساز

از آه آتش فغانی و اشک کرم

کل خانه سوز آید و سیل ترانه ساز

بلاک عالم از آن خط و لکشت منور اگر چه سینه سیر شد خوش است منور
 فدای آن کل رویم که دست زد نشسته خراب آن بی حکم که به بخش است منور
 بگرد آینه اش خط سبز و امیر است ولی ز آه دل با مشوش است منور
 ز شوق آن لب گویین خط زنگار بخون سینه دلها نقش است منور
 نمرود ز دلم لعل یار و خنده جام کجاست باده که نغمه در آتش است منور

چون یار شدی بهر دو عالم گیتی باز
 سوزد حکمدی از تندی خویشت
 از ره زوی کوشش مردم گیتی باز
 صد بار دلم را سخن بخت شاد
 در روی می از شمع تبسم گیتی باز
 از چشم تو دولت دشمن بزم جان
 آخویشیدی که تکلم گیتی باز
 سوئی من اگر چشم ترحم گیتی باز
 دیدی که چون کردی
 جای که کسی خوب تقسم گیتی باز

مهرش شد از حیات دل خویش فغانی

از بهر چنین مست ترحم گیتی باز

خیزای ندیم و خسر و خود بر فروز
 امشب که آفتاب عقیقت در آس
 ساغر بیار و چیده مقصود بر فروز
 محفل نجفهای زرا اندود بر فروز
 شمع طرب طالع مسعود بر فروز
 کوه خیم تیره آتش نرود بر فروز
 می دویم مباد که همان بود غریز
 ادب است در مقام مناسبت و جلال
 اکنون که خوش طبع زیر کفایت
 در بای و دل مغیره راود بر فروز
 در بخت سقا بهر تکی خراب تلخ
 داغم سینه گدازد بر سر روز
 در دو جهان دل و بهر تانور معرفت
 آینه حال یازین دود بر سر روز
 در بخت غنیمت است فحالی سپید شو
 دست دولت بهر چه رسد زود بر فروز

امروز چشمم ترم نمیشود
چون است عشاق ندای طری باز
شاید که ز بوشم دم دیگر خود آیم
ای غریب الدین من آن کل طری باز
افروخته رخسار و صبر کشته خونناک

از حال دل تشنه لبان بجیری باز

بس سفته می محبت امروز بخت
دادم که زبید او که خونین جلوی باز
این نخل نازنین که ندیدست خار
گرفت بخت دانش از لاله زار
بآب خود برآید همچون گل بهشت
لب تر نموده هیچ که از جویار
آینه اش از آه کسا مانده در لمان
نشسته کرد بدش از زنگار
شهری شد از کرشمه ستانه اش خراب
وزاده اش نغمت غدا ب خمار
بحر جوح ساختن پنج زبانش دل همه
یکه نکشت و هم جان و کار کس
ای آنکه می روی ز پیش بازکش غمان
کان آهوی ریت نرو و شکار کس
فریاد زان غریب که هر چه میخورد
از کبر و ناز سر نهند رکن کس
ای کاش بر مراد کسی چون میرو
یاری بوعده هم نهد از نظر کس

شمعی که روشن است قهقاری نور خویش

بروانکیند ز شبستان تار کس

کست شیشه جانم هزار بار ز بار
بینم بوبه دلم در کف کنش است هنوز
دلایلی نی ترش بر آید در گوش
که آنچه می شنوی باند تر کنش است هنوز
فغان کشتن شبنان که گل ابرکش
سوار من چو نو بر بارش است هنوز

سفید ساق فتاحی ز عرصه سومی سیاه

دلش از حیرانان مبهوش است هنوز

مست آمدی که غمگین در قبای ناز
زین گونه نازنین که تویی هست جای ناز
تجرام دماز کن که خدا در باطن حسن
آراست مروت ترا در قبای ناز
هر جا که سر کشیده دماز است کار تو
دل بسطای شیوه و جان بسطای ناز
کیم که دست داد و ملاقات وصل تو
شد فوت فرستم همه در ماجرای ناز
جور و جفا ز غمزه ناز تو می شسم
افغان ز جور غمزه و داد از صفای ناز
هر زره ام ز نفعیه ناز پیشه است
کافر سباده پیش تان بسطای ناز

از بهر اضطراب فتاحی بقرار

پنجه با دمر بر مروت قبای ناز

خورشید بر لب ز لبش کلمی در می باز
می خورده نهان کرم و نامیکذری باز
وانم چه تظلم است در اندم که بشوخی
پنهانی ز برم میروی و می نگری باز

دولتی کانست باقی دولت غشیش	میچ دولت نالبد باقی نماند کس
طایر اندیشه اش افتاده دام	منع دل نادم زلف و دانه خال
هم ز دل فریاد دارم هم لاله فریاد	یازلی پرواز فریاد دل منی اثر
قاتل مابرا سیران تندیر اندر کس	رخت خون خلق روی سازد یحیوان
خواه در طشت گاشتا باش زخمی در نفس	بوی گل بر جا که خواهی رسید ای لب
دگر آن در سر و و کل منند مادر خار و	بتوانم از حضور کلشن کلشن
تا کی گشته میکردی با و از جرس	بکنه راز خود تا کسی بداند بخت

بکده می نالد فغانی بی توشبهایی دراز

صبح را از ناله او بر نمی آید نفس

آلوده می لعل ترا چون نبرد کس	علاقه نبوده جان لب گون نبرد کس
ست که رسیدم بموگره نر لایله	در سوغه و چند همه خون نبرد کس
خوبی تو مکن کار گفت رید امور	سهل است که بر مرد مک و دن نبرد کس
مکذار که سرم سما آن خط اگر چه	حققت که این فال جایون نبرد کس
افسون کجی کار آید اگر مهر و وفا	جایی که وفا نیست با فسون نبرد کس
آن نشئه نیم من که بایی خردم یار	در آنشم از برب همچون نبرد کس

نیز بجز شکنج دم آبی نذر کس	مسره و دورت و خیالی نذر کس
بویسته زهری چکه از شیشه بر	هر کس درین قرا به شرب آبی نذر کس
مردم تمام در پی آبادی خود اند	نماری ملقب سوی خرابی نذر کس
در آتش از برای تو کشیم آله	وین طوف ترک و دو کبابی نذر کس
چندین هزار فال زویم از برای صل	اما هنوز رای صوابی نذر کس

راحت بخو فغانی و یاد در سباز

در شیشه سبزه کبابی نذر کس

از جان من حکایت جانان من بر سر	غافل چه داند این سخن از جان من بر سر
هر قطره زبون نشود در شب چرخ	این ماحول از دیده کرمان من بر سر
آنکس که دل بوعده جانش نهاده است	کوان حکایت از دل ایران من بر سر
من هم ز یکدو کاسه اهل شدم ز دوست	حال من ای رفیق ز همان من بر سر
بر دار جام دیاد هوا دار خویش کن	بر گیر و شمع و کلبه اخوان من بر سر
خون منست آنکه توان رخت بکینه	خنجر چو برشی در زندان من بر سر
کفایت ما سبب می شست حلال	روز عقیقت شب هجران من بر سر
منتشین فغانی از طلب کعبه مراد	بوی خیز و راه کشور سلطان من بر سر

بر سوا لی که دل از فعل تو میگردانان
 غمزه شوخ تو می گفت جوابی که بر من
 هر زمان بخوشه دل از بهشتی صفتی است
 دارم از دست دل خویش عدلی که بر من
 نرسد بچند آن سر به منزل ما
 و رسید بکنند از نارستان بی که بر من

تعلیل کرد قعانی ز دلاست سخنی

غنی بر طوطی دانت حجابی

به سیر افتخار مردن کم بهانه خویش
 بدین بهانه مکر آتش بجایه خویش
 بسببی است که در انتظار مقدم تو
 چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش
 بیا که هر که بدانت قیمت دم نهاد
 بجای بد خویش کایت زبانه خویش
 بعنوه می وقت بدام آوردم
 دولت چگونه رلورم تا حجاب خویش
 حسودان نظر کو بدای غصه لبور
 که است خاتم مقصود بر نشانه خویش
 سبب غنا خودم خوال که دولتیم است
 سرمه بکن از خط ناز بانه خویش
 کلید کج سعادت بدست شاه خوشی است
 که بر بقره منبذ در خزانه خویش
 نه مرغ زیر کم ای دهنکسارم کن
 چرا که برده ام از باد آستانه خویش

مرو که سوز فغانی بگریست دامن

سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

خوش باشن فغانی که میان دهم و خیالی است
 که کوه صفت کردن برون کوه کس

آنستم در جان و دل صورت کامت لبس	حاصل عمرم همین اندیشه خامت لبس
جان باقوت و شراب لعل خا صا زار	بنوا یا نرا اطر بر جرت عامت لبس
صد سخن در ضمن یک کلمه غیرین آوا	اضطراب دل از نشاء معیامت لبس
نشه خاصیست در هر یک این عشرت سرا	غیر ندارد که مستی در می جامت لبس
از زبان راست قوی بزرگ کردم سوال	گفت دم درش که خاموشی از نیمت لبس
بی مقصد که نتوان بی همین برون	اینکه می گویند عشق ای همین نامت لبس

هر دمی باید فغانی بی میان دهم و دعا

و دعا عشق آه صبح که پیه شامت لبس

دارم از غنچه لعل تو خطابی که مگر لبس	لطف و تهری که مکنوا زو عتابی که مگر لبس
بخود از پر تو خورشید رخس انعام	سر بر خم ز دوزخه مهر کلابی که مگر لبس
آتش نفس شود جمع ولی دیع من	طرد از آتش رخسار تو آبی که مگر لبس
شمع سبقت از گرمی روت سخنی	زاری سوخت دل بسته ز تابانی که مگر لبس
ما حال لبس کون تو از اندک نیاز	داشتم در فوج دیع خرابی که مگر لبس

هزاران شسین نقل در بهای معجوش	نهایت کج گفتار در می لعل مکوش
به منی بهترین روزی که در ساغ بود معش	هر آنکو با ضنین منجواره صحت ارزودار
نشان بر کن چشمه خورشید کردوش	شوم خاک دست آن دهن که این خاک رخسود
نیم جا دو که دلم به کنم طومار معشوش	نیم زاهد که در صلت نور طشتش بام
کنود اندازد و روتا نکرد اندم معشوش	هر آن بیدل که خوشش بازی در میان آرند
نیاید دی قضای ایند از فردوس بروش	برای در دو غمت آدمی و عکس این بود
اگر خواهد سازد بر او خوش کردوش	چرا و فکر این بشم که حزن دل کام از داید

ندارد هیچ مهر آن مه فغانی مهر افزون کن

که آخر فردوزی صد چراغ از حسن افزونش

که بهوشم می بروم چرا که آید زبان معش	چه ترکست مایه و تیر بر این انداز
که بود در قبا چون بر گل یک خط آرایش	ز دانتش در دلم مایه کز می ترا جسته این
زهی حسن جولانی کم مباد این مایه از جانش	خرام افکند آن مستن از شیوه هر دم
نمیدانم کجا خواهد رسید آخو مرز جانش	بر آن لبش نه دندان از بهوشش میکند عا

نشست از نوخده در آنش فغانی کام تا دیده

کشادی هم نشد از آه صبح دگر به شامش

میرسد عشق و طالع سرده می آرد کجوش	اه از آن آتش که خون کرده می آرد کجوش
ما لاک غمره آن شوخ و او کرم شکار	ما ز خون صید پیکان خورده می آرد کجوش
میرود ستان و میگوید سوز و دم مز	این سخنهای عاشق آزرده می آرد کجوش
شکدل ماییم ورنه غنچه او را چه پاک	ز دل که جانهای ملک آورده می آرد کجوش
یازمی آید جواب دانش آن کل در سماع	صحت مستان خود اندر پرده می آرد کجوش
رفته بودم در عدم از یک اشارت باز خواند	آن مسی صدفین دل مرده می آرد کجوش

آتش بیست ای که میریزد فغانی اشک کرم
در حکایت قطره شمرده می آرد کجوش

رسمی از خوابش همان غما الوده میبندش	بخم تشنه لبهای شر الوده میبندش
برای خواب کرده و چنین تا جان بد عاشق	نشان برک کل بر روی خواب الوده میبندش
چو پرسیدم که از بوی که بر این قبا کردی	چو برک کل کرمان کلا الوده میبندش
نذار و سمع من ناب حواطم گفت پروانه	لبسته از دلفقار حیا الوده میبندش
بدست نام زبان برین کند چون بوی خوام	مراکت آن سپر نار حواطم الوده میبندش

چه کس نشد فغانی تا نوبت نسخه زان لب
بخون خود و مهای تاب الوده میبندش

برغم من بحر فغان بی شبانه مکش	مسوز جان من دآه عاشقانه مکش
کذا رتا بروم کرد و باد بی است	هوای بکین ای ترک و نازمانه مکش
ز کا کل تو دل نیره تخت می جویم	مرد باب و سر از من مدین بهانه مکش
سیاهی فزوات موجب ملک من است	سایه سر در آن چشم آهوانه مکش

فروغ نرم فغانی بود ز شعله دل

بجوهر غریب درین ملک شبانه مکش

که فدا در فرات که نسوختی تماش	احل است غائب این که فراق کشیده مکش
بنوید مرگ خواندنی خوشین فراسم	چه قنات آشنایی که احل بپوش مکش
نعلاب دایع حرمان دل کام خواهم آو	که گشت آتش دل رجاها تماش
نه کم است ای که خنم خورد آن شراب	قوم ای رقیب حوچه دبی زیاده جاش مکش
بهوای دیدش آن که صبح غارت خندان	بندر که کرد حرمان بچه روز رفت شاش مکش
بستانه رقیبان نرم حسد که آن نه	بگرشتمه چون در آید همه جانت نفس عاشر مکش

بچه روز می بیند ز تو کام دل گنج

که چو تخت خود غنمی بکین بود مکش

با کس در صلح و با خود ایام در حبش	ایمچ کار از معنی نکشایدت و لکتابش
-----------------------------------	-----------------------------------

تا چند در دگر کشم از گشودنی خویش	جایی روم که خود نیزم راه سوی خویش
من چون بخویسم نیم دگرس بخوی من	آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلب کم شوم ز خود	خدا آنکه نکند حسبت و جوی خویش
بی زخم انجان که درین بستان جو کل	اگر بکشید و دم از زبانت بوی خویش
روشن دلان چو آینه از غایت صفا	ببینند روی خلق و نه ببینند روی خویش
نماند کمند زلف تو بپند جان ما	صید دلم رسید ز پرتا روی خویش

ز دست دل شکسته فغانی بجا کرد

بر سنگ امتحان زده صد کسوی خویش

افزون ز صد قیامت در دل زیارتش	دوزخ کی و ما را سود این زارتش
در جان ز عشق سوزی در دل ز طغیان	ایران حذر که بار دوزین رزگارنش
و بسوزد چو لعل بر آیه ام چه حاصل	آیم گذشت از سر نماید بکارنش
دزدیچ چند سوزم در گوشه های زندان	آن به که بر فردرم در پای دارنش
آتش شود کاستن روز وصال ما را	از محبت و از کون شد کل در کنارنش
نه مرده ام نه زنده ام قهر و لطف تا	وقت شراب آبی گاه خمارنش
شد آفت فغانی چشمت ز هم نشینان	در کستان میرو الا بخارنش

کو طریقی که مست شوم از ترانه اش	و اگرین شوم ز محبت عقل و دیانه اش
امشب حکیم مجلس ما شرح ما گوشت	چند آنکه شوم عقل غنود از فسانه اش
خاک در سرای منام که تا ابد	خیز و صدای بختی از آستانه اش
ساقی سحرگوشه میخانه بر فروخت	شمعیکه آفتاب بود بکرانه اش
در ایستاد وقت که جم با وجود جام	تارفت در حساب سازد زمانه اش
بی برکت شو که آنکه جهان را در فروغ	شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش
صدیست پس بند تیر و دل که در ازل	بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه اش

یارب یارب باده خور و فغانی ز حام عشق
 کز باد زفته است غم جاودانه اش

سراسر شیوه دنا رت میساید پرورش	ولی در حلق جولان نمی نماید کسی گردش
خیال جوهر فردا نش جان ستاقان	ز مستی فردا سازد جان فدای جوهر فروش
کز ناری که چران جمال اوست روز و شب	نه میزد راحت از خواب و نه بیدار است از خوردش
کسی اسبج محراب ابرویش قبول افتد	که ز صدق پیدا باشد از حسنه زردش
بقدر حال خود هر کس ازین در کف دارد	من بکین ندارم هیچ غیر از تحفه درودش
ز اظهار محبت بر که خود را مردود داند	که از تیغ ملامت روگرداند و بخوان مردش

طاعت و عشرت نکرد جمع با هم ای عزیز	گر مرید پیرمائی کیدل و کیدک شش
بادشاهی مانع فقر و فقیر عشق نیست	همت از دلهای آگه جوئی برادرند با
خضر که همه بود از دوری منزل چپا	وادی مقصود که هر کام صد فرسنگش
چون بدستی که در اصل از کدامی جوهری	خوله لعل آتشین خوابی مفعال و سنگش
بهر صحت گفت بشنو هر که دارد قول راست	کز نوای نی نباشد کو صدای چنگش

آه که است مجلس عشاق می آرد کوشش

سکیت میسالی نفعانی بر همین آنگش

من آنم که ز لب تو بایم کام خویش	خوشدم که جریئه کجشی مرا از جام خویش
انچنان بر یاد دست رفته ام از یاد خویش	کز فراموشی نمی آید بیادم نام خویش
کیفتس آرام بی علت ندارد جان کن	چون کنم در مانده ام با حاجی آرام خویش
دارد استغنا چون غریب آن خوشی غزال	مانده ام طرب که خوشی آوردم در دام خویش
ای صبح محرم ندارد در حرم وصل یار	عاشق محروم چون گوید با دو مقام خویش
ربیب بام آبی از هر گوشه بگذر ماه من	صد چراغ دیده نور افشان بگردانم خویش

از چه می نالی فغانی بختی فرصت شمار

محنت هر روزی و اندوه صبح و شام خویش

درین خیال که گریه بدانش تشبیه
 چراغ حسن بجرایب و توفروزان
 قوی که در لطافت شهاب آن کل خدایست
 چه پرده و کمرش دست داد مطرب عشاق
 بیا که در دل ملک من از خزانه عیشت
 هر طرف که غمان تابد آن سپهر ملامت
 ز دست ساقی مجلس بیاید کبر فغانی
 نهاده آینه دل خسته ام بکنش
 که در پی ست عای هزار کوفه بکش
 بیاید بکریان من نشین و نه بکش
 که خون چشم حلیف آورد نوای جزش
 امانی است که روح لایق من بوده اش
 هزاره هر چه بین خرد از بسیار و بیش
 کل در انبساط از نهال عشق بکنش

غزل

گریه در آینه روی جواه خویش
 مردم که بتو ام نفسی کا دم ز عسر
 دارم تب فراق و ندارم بحال آه
 راه نیست عاشقی و رسم سجود
 قصد سیاه روزی مانتا کی ای سپهر
 چشمش لغزش رخ چون ریز می کشد
 ای باد شاه حسن فغانی که ای نیست
 آتش بخرم زنی از برق آه خویش
 درد که مردم از نفس عمر گاه خویش
 کریم هزار بار بحال تباه خویش
 ناصح تو صلاح من و رسم دراه خویش
 ماحو رسیدم ام روز سیاه خویش
 یارب تو ای که ندانم گناه خویش
 دارد امید رحمت از باد شاه خویش

فغانی با کلوکلزار عالم د است و لکبر
هوا کلوکلزار ستر خوش است دل پر

دل از عشق چنان کندیم و ذوق با ده نایش	نمی آرد و لطم سخته شب گشت هم نایش
دلی کر روشنی هر دهرش صد شجران آرد	کسی هر شراب تلخ اندازد و بز نایش
چه شکر نخت خود کوم چه دیدم بر در ارجا	فروغ نرم عشرت با فراغ کنج محرابش
چشمش از مرستی یک ساعت شب تیره روز را	که آتش از غم فردا بود در جانه خوابش
دلی باید چو کوی دیه باید چو در بانی	که با خورشید روی چون شیدا آورد نایش
بجام از توان خوردن شراب لعل با خونا	چه سازد عاشق بیخا مان چون نیت نایش
مشو و لکم اگر نخت سهر خلعت خورید	که تیزی یسنان دارد سر روی سنجاش
نه پنداری کم به غرت نقل مجلس کردون	هزار افسون میسر نکست در بادام غن نایش

فغانی چون لتسیری ندارد از می و ساقی
با صفا چو می کوشی بکن تا بر دوش

فغان ز بار می اسب هوا می خانه زیش	که باد خاک قدم صد نکار خانه جنبش
تبار صد ازین آب گت خاتم خونی	که خال چهره صد سفید است بخت نیش
همان زمان که برویش نظر زد و کندم	نشان باز کی خوی داد حق جنبش

دستیست بر محبت نه گفتنی بکند از فهم نکت به بطبع حسیم خویش
ساقی کیست تا خرابات رویم کردت داده ایم به ستم خویش

اگر صبح حسن داد فغانی هسته را

پر دانه مواد ز لطف عجم خویش

از پی دل مرو و عاشق بیاک بشاش تا غم عشق تو داریم تو غمناک بشاش
نیت چاک تر از قد تو سر روی بچین از هوس باطل هر قاست چاکد بشاش
ما جو آینه دل از غیر تو برداشته ایم بکفت غائب ازین آینه پاک بشاش
ای تو خود در غم برش دل خونین گفتن در خیال جگر ریش و دل چاک بشاش
خاسته بر سر راه تو بسجی جان غریز دامن افش جور و بی غافل ازین خاک بشاش

یار زادر افغانی چو رود به عشق

ناصر او نشو و منکر او را ک بشاش

یا مرا کاهی ده از نعل خرابه خویش یا لاکم کن زخم خیم خرابه خویش
خنده غیر بنیال با دستانم تلخ از کدبان کم کن نان غنای تو خویش
و چنین بند بیاکت و حبیب غنچه را بکشتی سخن بکر جان کلاه تو خویش
تا یکی ای سر و کل خون و عرق و دای نگاه از یاد خود در غم کلاه تو خویش

ایدهم نواله السیت بنوش و شکور باش	ایدل بختی غم بجران صبور باش
کو و عدل وصال بهنگام صبور باش	حالا در میان نستان غم لبور
خواهی که حاصل شاه شوی در حضور باش	از دین چون جدا شدی از دل جدا شو
از هر چه خاک پای تو کردید دور باش	ناید گزین کردن سبک را بگذری
خود را لبور در نظر شمع و نور باش	تکی ز هر چراغ توان کرد کسب نور
شمعی شو و ملازم اهل قیور باش	خواهی که در فرار تو سروی بایستد

نا بخت است هیچ فغانی کباب دل

جذب نیستا حبیب بود در نور باش

خود که غنیمت ناید غنیمت خویش	دست نیست و در این بار قدیم خویش
یار بیدم که بود سوختن روا	آنرا که پرورند ز تو غنیمت خویش
مادر عرق ز بوی خوش و زکات لکشتن	اولی نیاز چون کل و بی از غنیمت خویش
عاشق نه آنکس که معشوق دلنواز	سازد برود و با ده مد غنیمت خویش
نام از گرم نبات پذیرد نه از درم	این نکته گفت حاتم طی با غنیمت خویش
گر پی برد غنی که چه سود است در کم	رزد و چو آب در قدم خلق به غنیمت خویش
نماز گشت از آنکه توان	آن کل که تازه است جهان از غنیمت خویش

کرم ز شوق یار ز ستم بیار خط	کجاست از آن بیان نشود در هزار خط
خونش صفحی است ز تو مبارک تا ابد	هرگز زبان و قلم نشاند غیب در خط
مار آمد و حسن تو بانو خطان چه کار	تا روی سادات سپید بکار خط
زین پیش خط حسن بنان معتبر نبود	در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
از خط روزگار نکش سر که عاقبت	بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد غیر خدیری خط دوست را

یکبار هم بنام فغانی بسیار خط

تکراری کردی از وصل تو یار از راه خط	و دشمن احبابی دگر دست از راه خط
چون نذار و وصل تو امید وفا	غیر دوع انتظار امید واران راه خط
چشم من گزیده ناپیدا چون بند خست	از غمت می چمن ابروهاران راه خط
در دلی در مان طوفانی چون نمک و قرار	در دمنده از راه حاصل بقدر از راه خط
آن سوار از خاک ناکی برانیز و غبار	از غبار آلتختن یارب سوار از راه خط
میدرخاک ز تنش غایت آیه حیات	ورنه زین گردن دلت خاکسار از راه خط

مایه از قصد فغانی حبیب مقصود تن

از پلاک غنایان کلخوار از راه خط

بشن آن بهمان عالی از سوال لایب مرو

زن کن آردا بشنم جواب کون و نیش

چنان تیرت و خون بخش ز کان خونیزش

که خون دل جگر از دما چون نلوم تیرش

لبش از عشق شیرین و بر کام و کم کا می

ولی در شوره بیدار است خنم نغمه ای که

درین باغ کهن چو بزم نوین و از ناکم

هنوزم در نظر شد دنیا خط نوینش

چنان شد و بکشته دور از کور راه او

که بگوید چون بخشش کان لایبش

مگر آتش سوز دل کشته و کشته

که این مسوینا با بر شد استش

ز لعلش کشتش بخون خود بودش

و این یزدن کز آتش جان بسته

غنی ای بر و نیت خیزان و بختی او

که در دل ز خون نقره اک دن و نیش

عزیزه کل و نیت خیزان و بختی او

غزل است که خوار شود از خار جهان

چنان که با نیت خیزان و بختی او

آتش و بزم از غبار است ولی

هنوز درین کل نیست فعالی مارا

دین را از سر کوی تو غبار است غرض

زین چمن جلوه آید لاله دار است نون

تا یکی خندیدن و دگر می افزودن چو شمع

گاه شکست بر سوز خوش نمون چو شمع

از دلم بر قطره چون تخته شد جا کداز

که آب نیکی زین نشین سون چو شمع

سو ختم آنم بر دوز آرام کمر هن چو مهر

خودن دود چرا غم این بقونودن چو شمع

از این اینک جبین رختن از بهوشان

کوش کردن اعلیل و در بر افزودن چو شمع

کمرین طاعت بود در کوشه بحراب عشق

روزها استادن و شبها نیا سون چو شمع

دیدن از دور و براری سونستی بر دانه دار

بیکه مجلس با گردید آلودن چو شمع

آه ازین شمس پرستیدن فغانی با خود آئی

چند دور در مغان زنا رنشدون چو شمع

زار سوزم ز من تا یکذره موجودم چو شمع

میرسد بر اوج کردن نفس دودم چو شمع

دین اختر شناسم بیک سنائی گرفت

بسکه بر سر نوک کان کوهر آلودم چو شمع

در دل مرون روشن ساختم مهر دولت

کل ربی آفتاب خود پیزدوم چو شمع

کوه نقد بستیم در آتش بوبرت

اندکی هم در صفای فطرت اندودم چو شمع

ز انشای کم فغانی دود آیم گرفت

یکذره در راه محبت با پی پیودم چو شمع

سکید از من زلف تا یکدله بودم چو شمع	و اکجاست را بدو دل بالودم چو شمع
دشتم دلع ترا در سینه چون مجرمان	را ز نهال از تقا حشره کشیدم چو شمع
دین آخر شمارم شهرت منیان گرفت	بسکه بر پروک در کان کوهرا فردم چو شمع
در دل مردن روشن ساختم مهر خشت	کل بروی آفتاب خود بیند و دم چو شمع
اشک کویم از غناب دل شد لعل سا	بسکه هر دم آهین جبر خشم تر سودم چو شمع

از دم کرم فغانی دود آهیم در گرفت

کرجه در راه محبت باد چو دم چو شمع

امشب از آهیم مستو کرم بسوزانم چو شمع	ساعتی نشین که در بزم تو مهمانم چو شمع
چون کنم دل جمع در برت چو رس عتیب	میدمدا فسون و میسازد پریشانم چو شمع
ده چه حالت ای که بردارند آوار میمان	چون ببرت جای خود را کرم کردالم چو شمع
بار از آهست ز زبان از دل کرم شرار	تا کوفته آشی در رشته جانم چو شمع
سوزد از اندون چون پروانه مرغ نامهرب	بخش او کرد آیه ایکی بغفانم چو شمع
سوی مجرایم میرای پاک رو به حسد ا	زانکه در بزم شراب کوه دامانم چو شمع

صدای ارهستی بپذیرد ای فغانی طبعم

باز بکند از دسمم دست بجرانم چو شمع

ای فتنه جالت روی چو ماه یوسف	نیرنگ ز خالت چشم سیاه یوسف
بیش تو مهر و شادان رخ بر زمین است	خون سخن ملائک در خوابگاه یوسف
عافل مشکو که اخوان چون مهر شدند ناکه	کرد و مال گیر و طرقت طلاه یوسف
از چشم اهل محبس چون سیل فتنه بارو	جادار و اسیر کرد و زندان بنیاد یوسف
در خشک سال بحر ان یعقوب راجه حاصل	که آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف
از چشم هر که جان شاید که نایب سیل	در باره بر نسیان در پیش راه یوسف

قلبی به نغانی ایجا چه وزن دارد
چون و حکم طفلی است در یک نگاه

حیام افکار است ترنم بادل خون از فراق	نفس در دلست بر درون از خون از فراق
نوع خون می آم شبها و خمیر احل	بر سرم می آورد مردم شبنون از فراق
تا شد آن شمع کل رخسار زن از دیده ام	میر و پر روی زردم اشک کلون از فراق
از دشمن معان در برم عشرت نشادمان	من دین بخت خون افتاده بخون از فراق
دور از آن شیرین لبی و شاد بر سرم	آنچه آمد بر سر ز یاد و محنون از فراق
مانده محروم از حرم کسانش روز و شب	سنگ کسیر میزنم در کج نامون از فراق
سخت جان عالمی ای ناچیزان تا کی	شعله آیم زنده آتش بگردون از فراق

مرا که تیره شد از کثرت کنه چراغ	چه زوی آنکه در آرم به پیشگاه چراغ
خراب کوی یغما که نیم شب چوروم	مهی ز هر طرف آرد به مش راه چراغ
در ابله و اعتقاد روشن کن	که می برند از انجالیغاه چراغ
بصدق دل چو درائی بواوی امن	تقین که سرزند از هرین کلاه چراغ
چرا چو کلخنیان دل بجا ک تیره نمی	ترا که خانه به بهرت و مهر و ماه چراغ
شبیخ که ز منت تا قباب رسند	بسوز ایدل در کن ز برق آه چراغ

فروغ کو کربالاح شود کنون پیدا

که بر فروخت فغانی سیرم شاه چراغ

هر جا که بر کشید ز روی دلیل تیغ	بر وزن ختم ریخت چو آب سیل تیغ
از یک طرف نشانند مگردن سرستان	و از یک طرف رسانند بداری تل تیغ
از پشت کاو و سینه مای کدست	چون کرد امتحان کمر کاو نبل تیغ
بر دشمنان عاوش انش کل بهشت	بر دشمنان تیره دلق سلسیل تیغ
انرا که نور	چراغ راه
	در راه بود گلست چو مار خلیل تیغ

مرغی که دارد در چمن آسمان مضرب کردانه یافت گشت زمین چه خاک
گیرم که این رو با کشته می شک چون نام دیگر است نشان کهن چه پاک
دشمن ز آه کرم فغانی حذر کند

آتش برت را ز دم آتشین چه پاک

تا کی روم ز کوه تو غلین و گریه ناک درویش آگشته و بر رخ نشسته خاک
از خون غنچه دل احباب کن نظره ایامت جوهر کل ناسگفته پاک
بششیم بین که گریان کشته دارم دلی جو غنچه ز دست تو خاک چاک
بموت ما چو باز رفت تو محکم است سرشته حیات اگر یکسره چه پاک
صدحرم که سخت خدا قتل او حرام می خواهد از خدا که به نعت شود حلال
بر خاک جوهر غزان روی زرد من از دین اشک سرخ روان همچو خون تاک

در تنگنای بحر فغانی کت دول

از ناله خونی طلب آه دردناک

دارم رسته بدل آتشین نمک بستان که کس ندیده بدین نمک
دامن کشان و دست فشان میکنی خوام مسکرو از غبار نوروی زمین نمک
در دست تیغ دار و در سینه نمک

که نخواهی بر سر بیمار حیران آمدن جان نخواهد بر سر شقایق تو برون از فراق

چون شمیای که هر مقصود غائب از نظر

جشنه چشم فغانی گشت همچون از فراق

خویشی که کرد معشوق یار عاشق مست آید و در آرد سر در کن رعاشق

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم ندانم که مانع باشد حیران بکار عشق

کویند هر عاشق بسند زلف حو بان خود نیست یکسر بود را اختیار عاشق

کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور کاین جور که کردی بر در زکار عشق

هر عاشقی که بنم در انتظار یار نیست یار من است ماری در انتظار عاشق

حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن در بسته دیوار خانه پر شد از یاد کار عاشق

حسن است و حد حکایت لیکن کتاب دارد افسوس بدگویان با خار خار عاشق

منشین دروغ افشان بر آتش فغانی

بردار ساغونی شکن نهار عاشق

یارم اگر مهر شد یا بدین چه پاک مگر شسته ملالت و دردم از من چه پاک

در خنده اش نزار کشادست زیر لب از نار کردند گری بر جبین چه پاک

من بردم کن دست فشاندم بروی او مگر بمن زهر فشانند استن چه پاک

این بهمنسان حال دل زارفتا

با انهمه ادرک نماند چه حاصل

ایغوغ جوهرت برون از خط و حال	معنی داری که نموان طویرسین خیال
مکشنی دزنه میساری ز تاثیر طر	جان فدایی بشوید چشم ای غزال
آتش کنیز دزدانها کشیوه سرودت	در کدام آب هوا پرورده آمد این نهال
کار دل با معنی حسن افتادست و بس	خواه درم جدایی خواه در روز وصال
سبز نوخیز و گلبرگ دلارایی رحمت	این بهار بخیزان این آفتاب زوال
بر مد کلای کنین از کاستان نظر	از شراب رغوبانی چون کنی رضای آل
سرزد از آینه مهر خست آثار خط	چون خیال سبز نوریسته اند ز غزال
در خیال ز دفتر خست کشودم فال و صل	حرف اول آیت رحمت برآمد حال

مردم چشم غنایی با دیرش بسند

شمع رخسار جوافر و زیستیان خیال

سرت که لاله زار شد از باد زلال	طوفان شست عیان در قبابی آل
سرمکش نهال خدش از دم کج	در بوستان بکشت بدین نازکی نهال
خون آموی چشم کمار افتاد	هر زنگار کس نشد این نازنین غزال

دشتام مبدی نما هر دل بکمر
 همه ساز با شکروا نمیدین تک
 تیرکین عشق تو دارم ندانست کس
 زیرا که کس ندانست حوالی بدین تک
 کاری بر خشم حکر میکنی کباب
 کام بدین نمزنی از خشم کین تک

در گریه فراق فغانی رخت شور

ز در سواد دین مردم نشین تک

خوابان دل غمناک ندانند چه حاصل
 در دگر چاک ندانند چه حاصل
 چندین همه از دور گشته کردن ورون
 قدر طریاک ندانند چه حاصل
 با مهر جوانان رسد خویش گذشتیم
 این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل
 دانند که بر عاشق خود جو توان کرد
 بد مهربی افلاک ندانند چه حاصل
 سر تا بقدیم جانی و دل مرده حرفان
 خاصیت تر باک ندانند چه حاصل
 تو غمزه روان کرده و مردم نطق
 آئیز تو بیاک ندانند چه حاصل
 افسوس که نور شجر وادی این
 از شعله خاشاک ندانند چه حاصل
 آن شاه سواران سوار با بوفار
 شاسته فزاک ندانند چه حاصل
 از آتش می جهم برافروخته چون کل
 سوز جگر جاک ندانند چه حاصل
 این باز و عتایت همه با مردم معینم
 ز بر نوز تر باک ندانند چه حاصل

جانسوز

جانسوز و دلخیز فغانی درین چنین

شلاج کلبیست جلوه کنان در قالی آل

ای غنچه تو چشمه نوش نبات هم لعل لب آبش و آب حیات هم

پردانه چراغ نو بیدار وصال نور سعادت شب قدر و برات هم

تا خاطر ملال گرفت از حیات من و لکیم از حیات خود از کائنات هم

از لعل جانفرازی تو امید و بیم هم پروانه حیات من است و نجات هم

بگذار تا قطره بلغم رخت کنم این حسن را چه این خیر و نیکات هم

کاز ملاطفت فتیانی و کوه درو

دار و بیاد لعل تو صبر نبات هم

عشقم ملاجی جان شد آن لعل آتشین هم تلمحست با بزمین زهرت انگبین هم

بگذار تنم و لبانم که در گردی خصم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم

جاده و جمال داری با مهر و ماه سین بزم آن شیشه لیسان می نوش و گل یکین هم

دشمن است اینکه سوختم از رخسار کربان صد دایع تازه دارم از چاک استین هم

من خود بهر پهلوی خود کوی ملال دارم بدست بر سر آن اندوه هم نشین هم

شمن عشق دارد آبی که بگذرانند کافر زوایع عجب مومن زور و دین هم

می سوزم از لطافت آن روی نشین	از بسکه سحر کرد برش ز خد و خال
در در صفت اگر از لطافت سخن بکنند	باید ز لطف او بر لعل تو نوشمال
بافت لعل سای تو از عشوه در سخن	بر ک کلیدت حل کن در می زلال
بمید ز نور شمع نخل شهید عشق	عکس همه جمال تو در دین جمال
روی جهان فروز تو در حلقه خند	ذرات را نور خود آینه جمال

آشفته بلبلیست فغانی درین نفس

محرورم بآتش از حرم گلشن وصال

محرورم با چشم من از گلشن وصال	گر بگذرد بیمار و کلمه بنمود در خیال
کل بخورده است و لی نخل حسن تو	بموسسه و برست ز چمنی سبزه زوال
دلشکم از هوای تو اکیل بغایت	کز کثرت نسیم سحر گبروم ملال
در بوستان ز جبریت نخل لبند تو	اگر نمیشوم که کلی برست بر نهال
جاها سپید خامه ز نقاشی صنم تو	کز مشک سوده بود قی کل نهاد خال
آنکه در آتش همه خورشید میزند	کلهای سایه پردت از ماده زلال
ای غنچه لب ناله ز بید او کل مکن	چون دم زوی ز مهر و وفا از حفا ^{منال}
آشفته جمال تو هرگز جو بلبل	نخست در حضور کلی با ذرا عبال

نمایی از مدنی مستحق توان دید حبس
 کسبیم از مهر موند به زنجیر شدیم
 اثرش آنشد دل بود مرقطه اشک
 آنکه عمری ز بی لعلت کشیدیم
 این چه دامت وجه صیاد که با شیره دلان
 هواداری این سلسله بخشیدیم
 راه اگر راست ثغالی و اگر نقش خطا

مچنان بر اثر خامه نقش بدیدیم

زبان در زکورد و نقش زلف یار می نمودم
 مستمما اگر انیس من ز ناری می نمودم
 تکت از من در دودلار و من از بهر دیدار
 چو نقش خامه خود را بر در و دیوار می نمودم
 و ما دم نکرد ما دام او در عشق با مردم
 من از حیرت نکدر دیدن خوبا می نمودم
 مرا غمهای دیگر میکنند در عشق مهر و بان
 زمانه در و تهمت بر دل افکار می نمودم
 بدست آرد کلی از کلین اسید خود کس
 مرا خون در جگر ماند که دل برخا می نمودم
 کجاست شمعان بر حاتم از مجلس کستان
 خیال دوستی با مردم شبها می نمودم

کنایه می کنیم همچون ثغالی از سر حرمت

ز بیکان رخنهای دین خوبا می نمودم

کجاست هم در خواستین غایت می نمودم
 که در از دست می شب این نجاله سانی بر دم
 زبان خود بدندان بکند مردم من کجاست
 که از بهر چینی لب را نام می بر دم

می خور دنی و جوانی زبید ترا که دانی آداب مجلس می کار بیان زین هم
نقد حیاتم آخر با خاک بدل شد عمری درین نقابت بود آسمان زمین هم

آن کل بهر پاله رنگین شود فغانی

دل برنش چو دمی بخورش عین هم

غمت خورم که روزی تا چون گل هم نفس بشم نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس بشم
مرا از سر و رخ شد دولت پروا کنی حاصل چرا بخود نشیندش با گل چون مکس بشم
مرا جذب غایت میبرد در زرم یا را آخر چه کنم که چند روزی از رفیقان باز پس بشم
ز رخ و رخسار خویش توانم در جهانگیری کجا در قیدت در مانده چون مرغ قفس بشم
ملکت میکنند کس که می بیند مرا بی تو بدین بیان که من درام ز بول خدش بشم
درین آسب منم و لم بر ز سر و نامید سکه ز دانه خال تو در دام موس بشم

اثر اثر چونیت در فریاد من شهرهای تنها

فغانی تا کی در ناله از فریاد من بشم

چند کردم درین دیر کهن پریشدم آنقدر بهیچده گشتم که دگر پریشدم
کس ندیدم که تنگی نشنیدم از و که چه با بر و حوران چون شکوه شیر شدیم
هر کجا دیند امیدت و دم به صدق بیشتر از همه انجا بدت پریشدم

خانم در رفتاری که کر عالم کسی پرسید نمودم که چشم و عیشش ناکویم آن چشم

ز حواری داد و نخواستند فتاحی همراهی کو

که سازد کاغذ بپایین از طومار و خون

قدح مبارک من خانه نوز و دیر پرستم ز جام و جود چه خیزد سر و آیه شکستم

ای کجاست سستی و گاه طعنه و توبه برسته ام ز زبانها بیرون که هستم

بجای کسی که رسیدم سپند و دهم و آتش کدام روز بزمی بر عیشش نشستم

بزار جان کشیدم ز دین بر سر هر کو که بچکس ترحم کلی نداد و بدستم

نه در طافه هستی و آفتاب پرستی بهیچ مرتبه پیدانشد سنا و لبستم

در از بسته رسن هر زمان دراز و لکن فمن آن کم که بشمیشه از غلاد و نخستم

بزار جام هم آنجا بجزو است فتاحی

چنانکه بود ادا کردم این ترانه نهستم

دلم صد بانه و نقش نو در بر بانه دارم ز چاک سینه بر هر پاره نظاره دارم

چه کرد صد کار دارم هر کار بر بانه داغی باد اگر زین چرخ نیکی آرزوی بانه دارم

جلد صد بار اگر در آیت و فاکم خم عم کا برای من باویم خوش دل خود کانه دارم

جوانی که خزان رسید این بخت و عیش که من بر سر کسی چنین آواره دارم

کس صدمه افتعل از خویش و نیرم در سیه
 جو یادم که درستی سگ آن نوی از دم
 نیستی دوش بجانم از خود خاطر ماران
 چه کردم کاش خون بخوردم این می بخوردم
 فغانی یار چون میشد طول از نای و نوبی کن
 چرا اول باه و ناله جان بر لب یا لودم
 شود و کاشتم دل پاک و در مجلس حکم

شود و کاشتم دل پاک و در مجلس حکم
 فغان از آخر حال و از بخت در کون هم
 نبودم من که نیرد عشق در آب و کلم آتش
 و کربا و زنداری در بطن کاست اکنون هم
 نیازی باید و نوری که چم ارد دل افروز
 و اگر اینها شب و نیرد سحر و افسون هم
 دلم می بود و کامم صورت نمی بندد
 درونم دانع شد صبر ازین معنی برون هم
 با یک عشق جان میداد و محنون من چرا با
 که خدین شنبوه دار و نو خوس طبع زلف هم
 حلاش باد این غنیمت که روز از روز افزا
 درونم دانع شد صبر ازین معنی برون هم
 صفای نرس مجبور و آب حل می کش

فغانی عشق بی دردم نری غصه مکن نیست

معین فریاد نیرد سالها فریاد و محنون هم

ز رشک مانتش که چشم نفس خوم
 بر نواز بختن شب چشم گشته بر دم
 اگر امسایه یا خورشید کرد و کوس کسبم
 نخواهد در کنایه زرم اوره داد و دهم
 نسیم کوی بسلی به چه داند جانب کلین
 خورشید آن گشت که می آرد صبا از کان

هر دم بخیال و کرم دل رو دواز دست
بس خواجستین دردم و تعب بیدارم
آن به که چنین بسته گذارم در ده دل
چون دست بسته رفت بد پرندارم
در عشق جوانان گنم توبه که توان
من طاقت شکر سندی بپرندارم

در بزم تو ای کاشم از دل چو غالی

یارای غزل خواندن و کسر پرندارم

رفتیم و کردستی از کوی یار بردیم
دانع دل بکاش زین لاله زار بردیم
بزم وصال دید با دانع مهر رفتیم
از گلشن چنین خوش این باد کار بردیم
گسترده ایم همت بر عهد ایم
در شاه راه امید بس انتظار بردیم
قصود حال هر روز بر ما بند تر شد
چند آنکه نقش شیرین اینجا کار بردیم
از بهر نیم جوید و ز بهر یک نظر
بسیمت و ملامت زین روز کار بردیم
شمع مرا دیشب روشن گشت مارا
چند آنکه نذر و نیت در هر قرار بردیم
دیدیم خوشن را چون لاله دانع در جوان
هر دم که در فراقی نام بهار بردیم
با آستین بر گل رفتیم تا بر دوست
ز اینجا بدو و حسرت و لاله خار بردیم

مکن کاره فانی بزم زوم و ادا

ت و کللی بسته تا بای و دردم

هزاران جابه ضایع گشت و یکدوم نشد کن
 اکنون دروی کز از مملوی بر جان دارم
 که کسم بر نشانی به از کس نمیدانند
 که دل در حلقه زلف پری حسنه دارم
 که میان جاک و مرتضی صفت صتم در دست
 چنین معشوق عاشق پشته نه جان دارم
 منم آن لاله خود رو که دور از تو بهار خود
 پنه در سایه کوهی و بر خانه دارم

جراغ پاسبان کوی امانم درین شبها

که صحت جز فغانی بامه عیان دارم

با سینه را ز جور تو غافل شکافتم
 آبی زویم و آید دل شکافتم
 لبی نمی نمود رخ از عایت غرور
 محزون بشدم و دامن محل شکافتم
 زخم اینچنان نشد که فراموش شود در
 این دل نه همچو مردم عاقل شکافتم
 روزی شود لب به نخل حرم در دست
 این خرقه کز حواری مترل شکافتم
 کجاست درت نزد کس بکار ما
 دلی سیاه خویش باطل شکافتم
 الهامس پایه بونه یا قوت آبدار
 هر چند پیشه حکم کل شکافتم

چون شد فغانی انهمه زخم نهان در دست

مانیر سینه با تو متقابل شکافتم

دارم دل کیم و لب تفریر دارم
 دریا کیم یونم و توبیر دارم

پیش از این هم دل گرفتہ است
که از خون پنهانی کبیر و...

سید و در روایت حضرت عیسیٰ

چراغت بود و زب و کل من
که افتاد و زب و کل من

و این شخص در مقام پیران است که در دور
حاجت میرزا خلیل مستقام

جہاں پر قسم در عشق میں خانی

که بخیر از او خبر دود و در حسیا

شبانه به راه غیر خود میروید
به نیت خود دل پرورزا و خفا میدیدم

بظاہر میں نہ تو ان جو فواد لکھ رہا ہیں
وہی اور وطنش کی ستمناز نہ کہ سید

بر روی باریه دیدم آن مریض را که
مکفتم یک سخن با او محل را تنه میدیدم

مرامشان به یوی ریه کشج کربز
می نشسته چنی محروم از این تنگ بیدم

فغانی ز قضا بکندم ناله و غم و اندوه

کہ اور ادوش در نیم و بی ابتدا مدیدم

اگر ما و فضا میرفت بر درازای این خاک
ما هم سخنان و در نظرش چشم نهاده

من آن حدیثی که در این کتاب مذکور است

در روز شنبه پیران شهر میخانه کدورتی
از انواع شکر و لعل و جواهر

ما نخل غدا زین دیوید شکستیم	آتش خون تیز شد و بند شکستیم
کار نیش از پیش تر که می و ساقی	بماند بیارید که دیوید شکستیم
رفتیم بدو آنی عشق جوانان	همچو آمد پیران خود من شکستیم
تنهی نشنیدیم هم از مجلس ساقی	هر چند که بشیش شکر و قند شکستیم
حشمت طمع از فائد خلوت بستیم	در کینج ملامت دل جویند شکستیم

در بندگی خواجده قبح نوش فغانی

کاین توبه با نعام خداوند شکستیم

نیاید سویی من ناروی بر روی خوش نیم	روم آنجا مگر هم کوی خوش نیم
نکردم صبر چون دیدم بنیادش فغان آنم	کجا خشم دکن هلو بهلوی خوش نیم
نمیکویم که آن بیکانه خوابا دیگران دارد	ندارم باور را زرا نوزانوئی خوش نیم
تو هم ای مدعی برین بخش چندین گمان	بودن چنینی از دست و بازوی خوش نیم

کجا بر تر آید بر مراد عاشق آن خود کام

چو از خوبی فغانی میل دل سوختی خوش نیم

مردم از افستی آشفته عالم	فغان کرا خسرید درو بالم
سخن نشنیدیم و عاشق شدیم دای	که خواهد داد و کرد و دل کوشش عالم

گشتن به نیت و با کمال کرم و کرم
در آن روز که در آن روز که در آن روز

بهرگان و به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

شعب و به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

بدان به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

فغانی به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

و به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

خیال آن به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

بعضی از آن به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

نه در صفی که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

نیاید که به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

بسیار از آن به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

فغانی به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

کذب از آن به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

تا آن که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

بسیار از آن به هرگاه که در آن روز
در آن روز که در آن روز که در آن روز

من گشته در این مهور دینی چون نبود
مردی که با کمال عجز و خوارگی

بزم عشق در درخشانم می نشست

خوار گرد و کاسی ای قناری

به خون و شمع زان دست باوه چون کرم
کاسی از این تبار در دست کف دست

بجای که در زیارت و حاجت نام کرم
پیش روی در راه و در پیش

من ششم با هم از پیش خوشترام
می باغ دین چه با ده چون ششم

من و خور ملامت و دردم تو با ده
چشمی من ششم و ده چون ششم

نخل مراد از کل مقصود بسته اند
بوی مراد از این قدر اند

بر کالک جفا رسد کشت نه هم
ولی را از آن کلا زنت ده چون ششم

مردن بپای خنجر بیاد شقیست
دست از غمان تو شش و ده چون ششم

اکنون که کردم جو خانی به بلعیت

بارجویی بخت سباده چون ششم

چه خواریت بر از شیب دل و در دایم
شکست کوه و جزو زو محب دایم

سفت در که با بد و حریف هر یکم
ازین نهو به شکل جانم به دایم

بپای شای بهرین ناله در دین و شک
که در وصف زخمت پر و حریف دایم

دختر من خسته و خسته گفتم که در روزم و در شبم

ز دست من خسته و خسته گفتم بزرگو و بزرگو و بزرگو

برادر حاجت من خسته و خسته گفتم بخود برادر و برادر و برادر

چند وقت خفته و خفته گفتم

کتابی که بجا می آید گفتم

ما فخر جلی که در خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

چون در خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

در آن گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

ما آن در خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

پیکانی آید از خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

از آن که خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

نقش خودی ر خسته گفتم و خسته گفتم

از آن که خسته گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

چون داده گفتم و خسته گفتم و خسته گفتم

نور هم بستی چون نایب از سر کشته
ز کشته بستی چون نایب از سر کشته
بر تو ای مردم مری و من گشت
ز کشته بستی چون نایب از سر کشته

بر صفت کشته

که کشته بستی چون نایب از سر کشته

امشب چراغ دل بجو تو سوختم
چوید پندیده ام نور تو سوختم
منه شوگر کشنی و آتش من تها
چو کوه دشت و آتش تو سوختم
بستم کشتن تو کشته ای نه بان
ای پیر و زده دور تو سوختم
ماهی پیر و زده کشته ای پیر و زده
عری صفت کشته ای پیر و زده
و نه نام کشته ای پیر و زده
ای دل بدایع نام و زده تو سوختم

طالع کشته ای پیر و زده

خوش و زده ای پیر و زده

کجاست کشته ای پیر و زده
نور تو سوختم دور کوه پیر و زده
و لم بود کوه کشته ای پیر و زده
که شد و من نشوم از سر کشته
از سر کشته ای پیر و زده
کوه کشته ای پیر و زده
چه مبدی تو سوختم و زده
کوه کشته ای پیر و زده

نوشته‌ای را حست چون جفا می‌کردم	بی‌لکین دل بسته‌اند و کعبه می‌سایم
چو در محضر تو غم غایب به آن دارم	که لکن از لولاد و دین لغزش نمی‌سایم
ببینم سیم چون غیری اصل سر او زور	که با آن شیره جان داده در غمی سایم
نه بخشد روشنائی دیوه در آن کردار او	اگر در کویر بر لب آب آتش می‌سایم
نباخن چاک زدم سینه از جور بدو	چو احشای چشم خون فشان بر من می‌سایم
اگر بر دانه شمع سیستان خود خوانی	سر در قور و شرف شهر بروم می‌سایم
خورشید بخواهی آستان ملک بر من	در طرف کله بر شرف مفتی می‌سایم

که از لب بجز بخت نام آخر قضا را

پوهف خط سیرت خاوه سوازم می‌سایم

از لطف و رضا خشم ناپور توام	خواب بکنظر از چشم غشوه ناپور توام
سرم بسیده و طوبی قرو نمی‌آید	که در پیش من سر و سر فرزند توام
و لم یخاک عادت خوشست اگر برسد	نوازشتی ز لب و لب و نواز توام
ز مجلس ساقی بمسرا می‌رسد	خواب زده و خوشه نماز توام
حکایت شب جوان ز حد زشت ایدل	کو که نمی‌کشد اف نه در از توام
رخ نیاز توام چاک مقدم او	نباخت که مفتی از سب توام

اندوه روز مجرب و عجبی شب فراق
از ششمنای روز قیامت شمرده ایم
هر از به آرزوی دل از ساغر موس
از صد نواز شکسته ملت شمرده ایم
مجنون صفت بودی چهرت علم نداشت
در راه دوست با عدالت شمرده ایم

از ناهای گرم قیامت را نشنیده

وز آه سرد اهل کرامت شمرده ایم

نشی که در نظر آن طره خمیده کشم
نبر را بیکان بوسم و بدیده کشم
مراد غنچه وصل از دماغ صبح وید
چون منت کلاه بی خود مید کشم
نباوت خاطر ارام ناز بونی کلا
درین چنین نفسی چند از رید کشم
مراد میگذارد مدد تون دل کچرو
بدست ساقی طریقی جلد کشم
بکیم از چنین وصل غریب و همنور
ترا در دل از سر علی غنچه کشم
جریب میروم این راه را و نزدیک است
که خطایع معنوی این جریب کشم
بگردانی تو کویس آفریده ندید
عجب و سز زش از سبب آفریده کشم

دم رسیده قیامت کیست منتظمی

نماند براد دل رسیده کس

تمام عمر اگر خصلت طاعت چنین سیم
چنان نبود که در کویت شبی ز برین سیم
نورانی

باز چون خوانم دل خود را آن بر لب
رام شد و روان زلف بپشت آموذم
بماند و من غمزه بر کمان کاف و قاف
خورد و زخم جان و ناله و درد درم
مروه بودم در جوی کز می شد مهر
آن رخسار بخش در خسار جان آموذم
دور از آن آموذم از دور و نزدیک
بجز روز و رفته روزم دولت خبر درم
درد و دوا آتش می کردی غسانی آتشبار

زار می میر از جفا کفر خان میسوزم

ترا زید بر کمان اند خویش تنم
مسلک مطلقم نه به بند خویش تنم
کل را در نخل خود افتد حیدم
که شمر ز نخت بلند خویش تنم
تو هم کشته و من دل نهاده بر نش
چه حدت است که من خود بپند خویش تنم
ز غیش نمانم خود خنده آمد و دشمن
که سلاک حسنی ز من خند خویش تنم
کرم را و به بخشی را و خلافت
نه بر را و دل در دمن خویش تنم
اگر چه در همه عمر بپند خود دارم
که رقیب است از من زنده خویش تنم

نه صد لایق بایرم غسانی از ره سب

درست ز در کشد و رگند خویش تنم

با سپهر قبان دل زنده بو ختم
مجموعه خیال معنی ز بو ختم

چه جان لاری غافل است در دلی

میکوید که شد افغان در از لولم

نخوتش آن کسی چون برستان او چینی	که این خاک ریشم بوسم رخ بر منی
در دلی پروردگار خدایان حضرت	که خون دل خورم شهادت بر انگینی
مسماهی تو هم چو ای تند خوتاکی	رخ از بر شفاعت بر ره مردن دینی
برای که در دلی نازه ماند خم یکجانش	ز لوق بوی زلفش بر جرح مشک چینی
من آن صید خار کم در قید کشتاد	نصیر کرده خود را چه جز برای کشتی
اگر زان رخ گل صد خار بدم خلد خوشتر	که درستان دو رخ بنال با سخن عالم
ز طوطی با اوزر پانی بنشینم اگر اندم	که برای کشتش دینم مردم نشین عالم
نندم فرموده اند در دو نورم این بوی	که دست نازان کل بکرم بر چین عالم
تجالی که بکشتیم در دشت خلدت	که بر روی چشم عقل خور دین عالم

خیالت این که میگوید فغانی از سر سستی

که چشم نه گفتن بر من آن نازنین عالم

ده ز نور و ز نور دل داغ نو در دل تو

چشمم در نور و ز نور لب دلم نه روز

روز می عالم لب از نور و ز نور

نار و

فتاده بر سر راه لوتجای من بخت رواندار که از دروازه منتظر بزم
 غریب شهر تو ام شهر بارین نظری کن که حسرتی نبود کردین دیار بزم
 بباد صحن تخیل قد تو وین کریاں نهاده در قدم سرو جو یا بزم
 جراح رو تو در طرف لاله زار بزم بباد خط تو از صحن بهار بزم
 فتاده ام بخارا ز می قصه و سدا که ما فیم نذر جام و درخسما بزم

بهار شد که درین باغ هر نفس چو فتاح
 از صورت خاتمه و لغت هزار بزم

از گویو چون باد بر آشفتم و رفتم کردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم
 چون عجب دلم تبه دماغ جدای ایکل زماشای نوشکنم و رفتم
 اگر کاش می مردم و بسکوم می نمود این درد نهان تو که سیه رفتم و رفتم
 این دلم ناچار که صد بار گستی بکار و کار تو پذیرفتم و رفتم
 خوار ام ران کو بیا دارم و بزم زان بندگو خواه که نشنم و رفتم

خالی نگذاری سر تاوت فتاح

ای سرو خزان سنجی کنم و رفتم

امیدم این نبود که از خود خجسته باد دماغ دل در ارم با باره روم

تبی آتش دل ما بسجده نشین	چند آنکه پیش و چون بیکانه خوشم
مارکسی در این سخن خویش ره نداد	چون بیکسان بکونه و پیرانه خوشم
غمخوار کوسوز سپید بر این بار	ما چو در آتش دل دیوانه خوشم
هرگز نداد صحبت بیکانه پرنویا	بیش چرخ خویش چو پیرانه خوشم
جای دیربازی نماند و گونه نشد سخن	افسوس این چرخ ایفانه خوشم

بس خرمش خفانی بیا و رفت

ما غافلانی در آرزوی دانه خوشم

منم و دل پریشان چو در طربیم	چو غمت نمکینا و در بخند کتبیم
حذر از تشکایت من که بود عامش	ز دل رفته آبی که بخت کتبیم
هوسم آن لب که چرخ گفت شبنم	چو زبان ببلبل گفتی لغو کتبیم
نوسان همی در نه خیال در نمی	که چنان کرد دلای من کتبیم

بنظر دل خویش گامی برستم چو خفانی

خدم رسید از خود بره طلبیم

بجا که پیش تو ای سر و کلاه در میهم	بهر کشته و نازت نه در بار میهم
خود را نه چشم نمی بینم به خیر	نفاق آن لب جان بخش را در بار میهم

جه بر جام رود چون بگذرد مایه سران
بهر ماری که چاک دامن دهن سببم
جوشت آید که میم بکنظر آن شکل شفته
بر دامنش روی و کدو منم

فغانی چون بگذشت آتش در جان برهفت
که آن بدست چون فتنه در هر آنجمنم

رفتم و هر چه بود به عالم گذارستم
دنيا و محنتش همه با هم گذارستم
قطع نظر حاصل هر روز و هر حال
این منزل خوارم گداشتم
نقد زمانه چون کند بهشت و نارا
دست از شمار این درم کم گذارستم
گذشت ماند از آن گشتیم از پیش
می بی خوش نمود مانندم گذارستم
در غم سفید که گشادم ز بر خاک
موی سیاه را که عالم گذارستم
ما و دل شکسته که چندی نزار دایع
جام جفا در آنجمن حسم گذارستم

رفتم چون فغانی ازین انجمن سرور

عبت جهان مردم بیغسم گذارستم

خوش آن حالت دردم گلی طار مکدم
ز بوی بینم دست و گریبان با هم مکدم
ز خود میرم و میخورم در آن شربت
که بادل کفکوی آن پری خسان مکدم
من از غم ملالت بر چین و بش میبدم
چو براد دل نظیر تیغ آن خوشخوان مکدم

عشقم سبک عیار بر آوردن پیش هست
و یک در آتش که من منفعل روم
بگذارت با خاک در شن مرم ای رفیق
من از کجا و باغ کجی ز سر کل روم
سهم خپال که در دهن منبع آبدار
با جان پر از دست و خوں کل روم

عاشق نیم فتانی اگر به روی خوب

تبریز دین سبب جبین و چش روم

هر نفس آتش آن عارض چون گل کشدم
که در کوش و گهی رشته کا گل کشدم
در تحمل کند درس در ویش نگاه
آه از آن دور که از باز و تحمل کشدم
نموان دید که زلفش و بگری ما کند
در به بندم نظر از دور تحمل کشدم
من خود اگر شستنیام همه حال و
نه چنان فکر که بفکر و نامل کشدم
آه از آن شوخ که با مردم بکانه بدم
میکند منقشی تا متغافل کشدم
من اگر جان ندیم حای برستم
چونم که یکم سعی تنزل کشدم

بله از دور و فتانی و مرادین بر آید

جنج بکرم که وفایم سبب کشدم

چنانی که بچشم حیرت آن گل برین ستم
در آتش کردم و ز دور و سوی لا بدتم
کلیش شسته سبز ز جام چون بودا کنوا
که است و پیرش چاکش بگلش شستم

ز دشت خرم ز دست غیر فتانی چرا خورم سینه

که تار و دکلوم هزار تاج خورم

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم	از روی دیدن رست بل افروزم کنم
چون خیال صورت عجب آورم اندر نظر	از تیر آفرین بر خانه همچون کسبم
سر طاعت بدارم کر ز عمر خود دهم	سجده در سایه آن قمار موزون کنم
که مرا صد غم بود در چشم روی تو	بر کس نمی و طعنه از دل بیرون کنم
در سخن مردم چو شمع سوز دل روشن	در میگرد جوایم نایابی انفسم کنم
کاش برسد عجب لعل تو از من نکتہ	تا بقدر کس سخن شرح دل بر خون کنم
خواسته بروم شربت دار حرام	بسکه شهباناه از بهری کردن کنم
مکنه دارم صد لوا از ناله شکر خود	کوش کی بر اغشول بزم او

بیت احزان کجا کی شود بزم طرب

چند در هر کوک فریاد از دل بر خون کنم

منودی رو کرم دعا خوشتر بازم	چه کوی شمع من در آتش انداختی بازم
چه جولان بود این یار که از پیشم جو بگیتی	بکنم گرم کردی رخسار بر سر تا بازم
چنان از حال خویشم در بیکانه و تنم	که در خیال سیران دید و نشناختی بازم

جدار الشوخ عاشقش چنانکه از خود
که کردی بستم قتل خود صد بار می کردم
فغانی چند گوی حال خود مایان نشسته
بناچار بمران رخسارش نظر می کردم

کند در دلش چمن آن پر در دین منزل
که خالی نیست از نفس خیالش دین و دم
چنانکه میسوزد و میرق جلال طبع
که برین راه میگردید مرا کجاست محفل
نه آسان نیست بر آتش زدن خود را چون
اگر تمنع خرد عین اندیشه کل هم
بیاد قد و خسار و خطا سرشت نبوده
که سر و دلا از خاکم بر آید سزاه اکل
شهادت را چون بر آید سایه نفع
ن من و منون یاد آید سوا جان مسلم
بآه و ناله سر چون در بی محمل جان
چون را دل بدو آید کند فراموش کنم

نوبه وزی فغانی قول مطرب نه لایق

طرب را طالع سعود یابد محبت مقبل کس

مرا که دل گذرد که میته از محرم
مرا درین دینک شراب خورم
بطلای که ندادم چه آرد دست مرا
که در و صلی از جام افنا خورم
باین بوس که تو داری سوا عشق کس
که بشیم و از خون دل کجا خورم
من از لطف خود و در دست کس
چون می بود این با خون ناس خورم

چندانکه سوختم بجای نکر و کس
 تری بدین غرور و تحمل ندیدم
 بسیار کرده ام روی بازگان نگاه
 زینسان میان حلقه کاکل دیده ام
 بروی دلم ز دست و کفنی ترا چسب
 بر کرپن فریب و بغافل ندیده ام
 تا چند بکسی و به پوندی اینی خست
 یک عادت ترانه تسلسل ندیده ام
 از حد بر سهانه که این مکرمان وصل
 بی دعت دروغ و فعل ندیده ام
 کستاج چون کنم دل خود کامران تو
 در هج جوهر از تو تحمل ندیده ام

نکر و کس ماند فغانی بهار جان

عاشق بدین خیال و مامل ندیده ام

ز خون خوردن نیا سودم اینجا که تنم
 هکایت حاکم دیدم در ماست کار کن مردم
 خراشی دارم ابر باله خود کاش مزل
 رسیدم در آستوبی و عو عا و مردم
 گلی بر کجیدم ز همه غسل اسیر اینجا
 زی بهوده کاری باو پمائی که مردم
 ز باقم تا اسیر کسب در نه کی زما و تو
 دنی عاقل است بی نیکو به سست که مردم
 جوهر از تو رفتم ده باشد این رسا بار
 زبانی که یکر بخدی از خار صحرائی که مردم
 جز خوم بشهر از طعمه حلوائی سزای
 بگریه رو نهاده در نه بای که مردم
 مزن طعمه جنوم ای زبان عشق ما و من
 که یکر بخدی از خار صحرائی که مردم
 چه عاقل دول رو و مردم سودای که مردم

دور درم برده بود از بلا و آفت ای عشق
بیک ماری آشوب با در حقی نام
چه جولان بود این یار که از منم چو بدستی
بشوی در نور و کبریا بختی نام
غبار من رسید آن طالع کز نه شسته
جولان رفتی از کرمم افروخته نام

فتابی رسته بودم چندگاه انطو بد کویا
درین سودا در آورد و رسواستی نام

بیش دارم از دل یا دلی که من دارم
بگریه میکنم نکلست مهنای که من دارم
دل را حطبت کلام خواه و من کسب
کنم جوری لی مقصود نایا که من دارم
خوش آن محفل که جبه بر و کف شمع خود کردم
فیت از نیک و زو در تنبایی که من دارم
بی تجربه کز جام توام رور شود و در
کنم از هر چشم غریخ آبی که من دارم
ترک سجن طر بر خوانم کافری منکر
که پنهان حالتی دارم بحرانی که من دارم
همان بر جانی بیکانه جو بمن سپرد
که لفظ طعن بیکوم هر ما در من دارم

مدارای بخت و کز از فتابی چشم بس

که رفت آن دست بخت و در شکر خواهی که من دارم

چند آنکه رفتن ام بچمن کل ندیدم ام
فیض بهار و منفعت من ندیدم ام
زان عاشقانم که بدام و کا گل
من غریبنا مردی بس ندیدم ام

عمری گذشت در غم و روزی بنجام دل در گوشه به پیش تو جانی ندانستم

روزی نشد که بچو فتالی ز جور گشت

فریاد صبح و اگر به ستانی ندانستم

آه کز دست تو پشیمان خون دانستم حور دایم خون و شراب لاله کون دانستم

سوز دم بر دم لطیفی این سری آمدن دیوه ام سوز اسیران و خون دانستم

خوبی امروز از روز دگر نیکوتر است ز آنکه من لطفان رویت سکیم دانستم

خاطرت بر دم بجای میکنند ای خیار در سرت ایکن بختیست چون دانستم

سوز دم بر بوی فانی هرنگای هر زمان

ای فتالی در آن کل چون کون دانستم

ز غم جانم بهم چون دل را خود می بینم چه در دست این که جو درون دو خود می بینم

بسودا نو گشتم آنکشان بکانه از مردم که بیکسر در پیشه آشنای خود می بینم

سوز در سر من در دست دار عالم روم بیرون که در کویتین سر کشه جای خود می بینم

من حیران کور آن پری دارم تماشا که هرگز بخت سزای خود می بینم

که این باد بارب در گلستان خود دارد که بر کباب محبت بر بوا خود می بینم

نشان می این کلان از دگری پرسند که من جو خوار و تن در دست و پا خود می بینم

ز کرم روز بجران بر بلای مرده دارم

رسیدم ای فتاحی در تنای که منم

که رشک آمدن خود نفهم مردم فراموشم	ر باید کاش باو آن نه نامهربان بوشم
چه می جگر جدا بارین بهتر که می نوشم	ز رشک غیر سوختم تا کشم کجریه با آن کل
چند کز رخنه های آن بخواره می نوشم	قرب جام دل لاهی تاب صحت آورد آب
من بسکین زبون تر می شوم هر چند بکوشم	بکوشش کشت قدر کبری در پیش اوون
که بخت خفته در خوابست من جبران میوشم	بسی بخت و ریخ دل چه نام دل شود حاصل
هم از اول نظر بهوش سازد و دوشم	چو بکشد قیامادین را بکدم و بزم شب

ز بی صحبت فتاحی خواب کوم با خیالست این

که هر سوختن نازی بهند سر بر سر دوشم

دل بر گرفتم از نو چو کانی نداشتم	رفتم ز لوی تو چو متغانی نداشتم
چون از تو سعادت یابی مداشتم	یکبار از دوا تو مرداشتم ابد
در دی زنا خوشی بانی مداشتم	بر دل کدام روز که از بیدمان تو
آه کسی بکوشه بانی نداشتم	روزی کز تو بکشد شستم که در کعبین
در یحودی مجال سانی مداشتم	فرما و ازان رجا که رسیدی نو سر گراں

بموت صدمم کرمان بگلشت چمن رفتم	بناوم آید بر روی کل دار خوشنیت رفتم
گشت بایع رفت آنشام کل با تابی پیران	منش بچشم از بی بوی بر من رفتم
دلم تشبست جای غیر خاکستان او	چو آتش چشم و چند آلوده بر آتش رفتم
تو ای کل بعد ازین با سر که منجر دولت	که من چون لاله بادای ضایع زین چمن رفتم

دلی می باید و صبری که آرد نایب پیش

فغانی کردی دای بی فغانش ایچا من رفتم

بر دانه که رخسار درد و داغ مردم	باید که بر نرد کرد چسبان مردم
کل در کن رخسار بوی مراد آری	بی برکت چه حال از کنت باغ مردم
نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد	از دور چندین در ایام مردم
چند آنکه بر شد سودای من زلفت	کزت یکسر موجا درد داغ مردم

غیرت مبر فغانی از عشرت حلیان

بر من نتواند کین نه لرغ مردم

دلکشت خون و دود یکسر ای چشم	چشم ملاهی دل شد و دای شد ملاهی چشم
از چشم خوشنیت میو یکان آدم بیا	چشم ز سر بر کن و شین یکای چشم
دوبانه گشت و باز نیاید دست من	تا شد دل بر لب من آشنای چشم

براری چون فتالی نبرم دست دعا بر

که چیزی در بار نارسا خود نمی بینم

دلم میان خون جام لاله کون چه کنم	شراب در کف و سوز و درد و کرم
به آتش و کرب و غم غمرویی از دل	پیرن باغ و خوش و فزون چه کنم
تو ام نگه ترا هر بان خود سازم	ولی بگردی بخت و از کف چه کنم
دلم بگونه دیوانگی قفس را گرفت	در بر فتح و پرت و پیش و فزون چه کنم
خیال بود که ایم سرور زلفت هجر	کنست شمع چهار نور و نغمه چه کنم
مرا که کوش بر آواز مرغ نامه برست	نوازی بر لب و آهنگ از غم و چه کنم

مکونه ناله کن ای فتالی از غم یار

زیاده میشودم آتش درون چه کنم

بی نوشتگی که چراغ طرب افروزم	یادار شمع رخت که ام سوخته ام
چاک خواب است از دل من بخواه	ز بهر فطرت خون کرم است اندوخته ام
نخواه نفسی بود دلم به غم عشق	چه توان که غم من چون خود ترا بخواهم
نه ز خواریت و می گریه ام وین	بی رخ خوب تو از غیر نظر دوخته ام
در تب سحر بکش آه فتالی بسرم	که من و شمع از آتش خود سوخته ام

ایمان را بنام علم و معرفت شنود
و بر روشن روی و دلش را

چون قیامت در پیشگاه حق

خوابش را بیدار سازد

بسیار گشت و رفتن در راه
خداوند خشنود بر کائنات

تو در حق تعالی ندیدی
نکته را بر روی جنتی

باز و رفتن در راه
و بر سر کعبه ای

فهم کردی که در راه
چنان که بر سر کعبه ای

بهر روز گشتی و رفتی
چنان که بر سر کعبه ای

نکته را بر روی
بهر روز گشتی و رفتی

زمان را بر روی
چنان که بر سر کعبه ای

بیاوردی و رفتی
فهم کردی که بر سر کعبه ای

گذشت که از راه

که از راه

نوشته بودی که از راه

حرفی که نوشته بودی

مجن سواد وین را در فراغ تو خاک نیست بام ترا می بزم

ماہنامہ بازار و فغانی مریوطہ

[Handwritten signature]

بزرگوار علی بن ابی طالب
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله

[Illegible handwritten signature]

پایان کتابت و تصحیف است

بایرودم ز دم حکم بپایه مستند
مردی نمایی من شد به نامیرم

صالحی از روز و روزگار و بی
بزرگترین شایسته

خود بخود می بیند و در خود می بیند

بہارِ فقہانہ

وہابیہ

دین را از شخص پریم حریت و آزادی
روم پریم بیست ساله است

کونو از وصل تو و غمی بفرمود شکفت
کوی قامت که بدو از غمت سحر دام

ما خطت بر ورق لاله در مشک زخم
چون صندل و نعنع قوت سازم

از نو جمعیم این کسب دل بخور را
ببر سسندم نخبست خور را

کای لر غش بزدل جان کز ان افغان	نداد بر سر از برهنه من در ان افغان
مهر کرب و محنت تو بر سر جامی	بر انش کس کز لب بر سر ان افغان
ولی یی با بهر بی آرد تاب این جلا	گرفتم آن زن هم غنائی از بر سر افغان
بهر روی تو ای شوی دست کن	کون خود بسوز از بر سر کون افغان
کیا که بسوزم و زار و غمت از رخ	من و چشمی که در دایه این لش و افغان
خراب نشو و نشو لعل چشمه خن	بیشک آن دانی زار و خن افغان

قیادت بر سر از برهنه من در ان افغان
 نیدارم چندان از رتبانان و افغان

بردم از آن تیغ ستم کار کنم	صورت و بجا آرم و نظاره کنم
گل تیغی که بر من بود و از دیده اولی	زرد ام نیست که بدلی و از ره لشم
هم از آن تیغی که نوید خاک شود	کز آن کس که بر من بود و از ره لشم
نکاتی از سرای علی صوره خویش	سیر و تیغی که بر من بود و از ره لشم
آه از آن کس که بر من بود و از ره لشم	آه از آن کس که بر من بود و از ره لشم
کبر و غی دل و زده و خساره لشم	کبر و غی دل و زده و خساره لشم
حق تو هم چو تو بودم و از ره لشم	باو از ره لشم و از ره لشم

سزای دین من ترک از چوین روت
 سزای خرد و خاوه و جوی سبک دین
 دمی نه غنی سر دین من دین
 چو کمالی نو بر تن در توفی ای کلام
 سحر می کند بره س از خجک صومعه
 کیمی ناز کند فونی نازکست نهفت
 غلام ناز و کردم دیر فونی نو باشم

به برت از بهی و صیانت جانی کردم
 زینتی بختی که با فیسلی نمکست
 شدم و بود در زشت صیانت جانی
 زحل خمر از زردی می باضم بود
 نهانی در ششم نوز می آورد در حرم
 بختی در نازم از بود ای بخت چو خوش
 من بود از این صیانت جانی نمیکردم
 بودی خوشی صیانت جانی نمیکردم
 شدم از خوشی صیانت جانی نمیکردم
 بی آمو جو جوتی در دیر صیانت جانی نمیکردم
 به برت شمع من این خودی صیانت جانی نمیکردم
 که می بود من در ششم این بود صیانت جانی نمیکردم

فغانی ز خجک کرام شمع روی بودم
 در صیانت سزای این بود صیانت جانی نمیکردم

شبانه و ناله از دل غمشان میزدیم	برق قشنگ بزمین افکار میزدیم
از درد بلبیدن خندان و در پرده چین	خونای پیروزه بر ورق پاک میزدیم
در آرزوی جلوه کلماتی آتشین	از سوز سینه شعله بجایانک میزدیم
میز و رسم بخون زدن بوی صبح بویون	بر داشت کسبه و روی چو رخسار میزدیم
دسته آرزو دامن وصل نو میگردشت	آتش بر جفت بستی خود پاک میزدیم
بر روی پنجه خفته بدفع خماری غم	از جام ماده آتشی سرباک میزدیم

برمانده سپاه صفای بسوز دل

خونای دین در دگر چاک میزدیم

چنین که پیش نظر صوفی بوی خود دارم	بهر طرف که کنم سجده رو بروی خود دارم
زنجبوی دگر نام جو و چون من حیران	نظر بصورتشان دل بسوی خود دارم
دردن سوخته دانه کرم و چهره ششمنی	نفت نه است که از دواغ آرزوی خود دارم
کسی نازم در بزم و من بخون	گرفت و گنج و با بولش گفتگوی خود دارم
صبار بزم نو پرست کجایه بوی من آید	درون پریشانی مدتی بوی خود دارم
زگر و سبزی مویوم شسته اند دل	چو آب دین خود و دنیا را گوی خود دارم
نفسه اندر حریفان بزم عیش و من از غم	کوفت و ساز

کی بود ای کل منک در دل شکستم	چندین روز غمخوارم
بی کل روی تو در خلوت سر چشمم	خوشنما بگریزان ز بساکم
بی چشمم بر آن که در رشت از غریب	گرویدم و گریه در دین بندم
مانده ام در دوا و جیبت بر لبها	آتش در صحنی یاکم خار زبانه
چند دور از چشم تو دوری	سرهم در آب شود و در آبم
منک شد برین فضا شهر از آن منک	رحمت است بعد ازین در دامن صحرایم

چون فضا از دل سوزان چشمم لشکبار

شمار ز رویا برارم تا از خار کشم

هر سخن از وصف آن بهای سکون بشنوم	کوشش دارم تا به از فعل تو بگویم
بگویم مثلاً که در وصف ترا گوید کسی	که چه بهتر سوزم تا به از خون بشنوم
تا به بابت ندانم طاقت گفتارم	از درون سکو سخن تا به از مردن بشنوم
کمی از خود بگویم بخت بهانی در کوشش جان	کفایت بشنم از زبان دیگران چون بشنوم
چاره نبیلم تا به بخت در دستم	کمی بنفایم از حد و سر قافون بشنوم
خوشتر از تو ای چشمم در کوشش جان	تا به روی در دوا و جیبت بشنوم
یکم از عشق تو زبانه بیا شد بند	زود باشد کن حد از جیبت بشنوم

دلم که سست نوراد چنان خام	این آرزو زالسید زبانش چنان کنم
دل کو بدین فتنه در خست نیست	خود را زلفشکو بی تو خاوش چنان کنم
و شام مهدی که محمود صلی و صبر کن	نمکت ترک سخت کوش چنان کنم
روز در غمت ز یاد جرم محنت حمار	شب بزم چوین بهشت فراموش چنان کنم
صد ره سرم بخوابم داده هنوز	سوزم که با دولت در آغوش چنان کنم

ناب یار غیبی و آن حرف
لکامل نمیکند ز سرودش چنان کنم

من بسوزم ز ساقی خود و در مانده ام	از سر زار رفیده و نغمه مانده ام
هر سو تو حبیب و دین بزم چوین بهشت	تغنی ز درت بهر جور مانده ام
بهم نایب رفیده از دل و به آب از نظر	دور از چراغ مکیله به نور مانده ام
خلفی بهنگار من و من از حجاب خویش	شمرنده در میان جمهور مانده ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر	کد یک ز دست رفیده و مهر مانده ام
چشم رویی به دل و دل باین جفا	موقوف یک شارت منظور مانده ام
در هیچ خرقه نیست زین مال و ناری	اینها غنای نیست که مستور مانده ام
صد ره زنده کرد و غیبی از طبیب	من از دعا کی صیبت که در جور مانده ام

شب شرم از رخت زده بزم فوارین بس
که کوشش دل جو خضای بهای و جوی دارم

ما سر آتش خمر فصاحت شسته ایم	دست از زراد تویش لعل بایست شسته ایم
پهلوانان ده بروم شمشیر آیدار	درد غبار ریش شمشیر شسته ایم
شهباز برای خاک در پای دانی	نن راتاب دیر بخواب شسته ایم
کفایت خودانه ناکر به او را	و غریب و دیر آتش شسته ایم
کشتی شکسته در برش بر کنار	دست نمی زجره اسباب شسته ایم
آتش خاک را بدیخته سوخته ایم	دست و دهان لعل می نایسته ایم
تو خوی بی خویش در آتش فکنده ایم	کنان خویش را شب مهتاب شسته ایم
تیرسم که آفتی رسد این کهنه دانی را	کز به سجده در دل سحر شسته ایم

از باد باده ایم غصای غم جهان

زنگار دل ز صحت احاطه شسته ایم

ساقی خرم از طرب و بوش چون کنم	از دست این شزار و کز بوش چون کنم
دب میگری که ز خود چو دست مشوی	ساز و مبدی من مد بوش چون کنم
کوبند آه می کشی و جامه میدر بیا	با این ستمی و انضام بوش چون کنم

هر زمان بکسی خفا می برسانم می خورد	کوه کوه در دازین طاق ز بر جدی برم
بیکس اگر گفت از آتش نهان من	بهرم ازین خاکدان و من داغ با خود می برم
محو باد استم در سایه آن آفتاب	کز فرج صحتش منهن محسود می برم
که چنان تو دردی نیم ز زخم تمسخت	از عکس بر زمان در محبودی برم
مر که می خواهم که با عشق بکس می خورم	سیم و زر سهل است اگر سر نیز بادی برم
آب حیوان در دهان می آیدم از عین لطف	بر زبان خون نام آن سر و می قد می برم

از برای اندامت باغالی بسته ام

چون فغانی صدم از دست بردوی برم

از محبت و از لطف روی چون کلیم	بخوان در زمان تا داده زلف کاکل هم
درون آردم کز خانه استی روم بیرون	ندادم بی حالت پیش ازین تا بکمل هم
تا مل تا کی تدبیر خدای کلو خالان	گذشته کار و بار من ز تدبیر و مال هم
مرا خودی نشد باز خوشم الغرزه جاو	بران از بار افزون تا کی منع تغافل هم
بیا و قامت زلفت روم و رستل خود	گشتم در دین شلخ از غول و جودیل هم

فغانی من ازین افغان کن و کارش بکش

دمی از نا کردن میشود خاموش میل هم

تا بکی در گنج خلوت کرد و تاجا صل خوریم	خیز تا این سجد با دسایه سروی بریم
صحت ز ابد خوش است اما کمالش و کس است	چند در یک خانه نشینیم و در هم بنگریم
در بر افکار رفت و ما کجا ک افتاد زار	با چنین جبر و وفا از دوزخ نافرمان تریم
عارفی باید که سر عشق در یابد تمام	فهم ما دور است از معنی که زنده ایم
در دال آنست که ساعت که محرم تر شدیم	تا بکه کردیم سپداریم سیرن تریم
در حقیقت رند و زاهد مرد و زن یکیم اند	سنگدل است اینجا فتادت بک از یکیم

مجلس عشقت کوته کن فتانی در دودل
 این حرارت جایی دیگر بر که ما خود احکم

ما باده را بنجده ناپسید خورده ایم	آب از کجاست خورشید خورده ایم
نشانده مجلسی طلب و ستانی که ما	می باز شرابخانه جهنم خورده ایم
در مجلس حبیب زدست کسج و خضر	آلفا و نخت جاوید خورده ایم
مستیم از این آب که با محرابان مانع	در سایه درخت کل و بو خورده ایم

دل بسته ایم محو فتانی لطیف بار

از شمع غم سوزی نومید خورده ایم

کر چه طو بدندی بدنامی از صدی بریم	کافرم کرشمه از طور خود بهر بی بریم
-----------------------------------	------------------------------------

درستان و دولت کار یکدوشتم	خفته کجایم و کجایم
نمیدانست و نیک و بد	بر چرخ و حال و حال
فکر به چرخ و کار یکدوشتم	کار و کار و کار یکدوشتم
این کجایم و کجایم	لعل و لعل و لعل یکدوشتم
دشمن و دشمن و دشمن یکدوشتم	آفرین و آفرین و آفرین یکدوشتم
سود و سود و سود یکدوشتم	شربت و شربت و شربت یکدوشتم

آفرین و آفرین و آفرین یکدوشتم

در کجایم و کجایم و کجایم

شب و شب و شب یکدوشتم	شب و شب و شب یکدوشتم
سفر و سفر و سفر یکدوشتم	سفر و سفر و سفر یکدوشتم
شب و شب و شب یکدوشتم	شب و شب و شب یکدوشتم
سفر و سفر و سفر یکدوشتم	سفر و سفر و سفر یکدوشتم

شب و شب و شب یکدوشتم

سفر و سفر و سفر یکدوشتم

سفر و سفر و سفر یکدوشتم	سفر و سفر و سفر یکدوشتم
-------------------------	-------------------------

مارند و خرابی و محشوق پرستیم
 بر تاسلی نیست که دلوانه دوستیم
 صد خار بلا از دل دلوانه کما حالت
 هر روز که بی پای کچهره نشسته
 هر چند که بر باد ورق نیستی استود
 در دایره عشق بمانیم که هستیم
 باید بره سبیل ملا خانه کت و ن
 یکسیر قفا چاه و دوا کئی مات
 با غصه هم راهی نسیم دوش بدو نسیم
 با غصه هم راهی نسیم دوش بدو نسیم

امروز نشود امده آن طره قفا نی

دلوانه آن سلسله از روز استیم

خزان در مجلس می نشو ساقی کند نسیم
 که بخود کردم و افتم نه به جام از نسیم
 برارم سر با زاوی کنون کرسا و نسیم
 کشیدم جرعه دروی دار بند خودی م
 شبی در خواب بیدم که آن روتبنازا
 ز روت باز نکردم بیار و باز می نسیم
 نیایم ذره بی بر تو مهر تو از نسیم
 ز عشقت نسیم خالی زمانی هر کجی استم

ز شادی باز کرده چون فغانی دیده او که

نظر بر صورت محراب ابرو بنویسم

دشمن شدی بیکدمه زاری که داشتم
 یارب کجی نفس آنهمه یاری که داشتم

مجویدل بخوار از هر ترتیب دماغ من مگر آنکه نه شبهای چو از دور و دواغ من
 دلم ز دواغ چو آن سیه بنامه و شلش که سر ز سوی بستان نخوابد و دواغ من
 بدواغ یکسوی انسان گرفتارم که کج منم نکرد و بیکه پروانه هم کرد و دواغ من
 که جوید ازین کشته بی درد ادبی جوان مگر ز دواغ آنم بوی استخوان گیر و دواغ من

شوم همچون فغانی زمره ام از بیم جوان آب

که زمره کارانی کرد و دران دریاغ من

به رسید قح سقا شرابسان اگر حریف بینی آب رباب رسان
 بکن جام جم و آب خضرای سانی که جرعه بن تشنه خواب رسان
 چه حاجت بشمع و چراغ چون نیست برون خوام و صراحی بآب رسان
 چو ذره از سر این خاکدان من خیز کلاه کوشه غرت با قباب رسان
 ثواب کعبه بخشد بی شقت راه بیا و دست دزن صفه رکاب رسان
 تباب از من از لطف قطره ای عرق شکست ریخت بکار گل و گل رسان

حناب پر معانی قند قبول و عاست

رخ ساز فغانی بدین حنابسان

شکفت لاله تو هم عطارد شراب افشان بجام ریزی لعل و گل در افشان

فہم درجہ مشعل بن کمال بن محمد بن قاسم

4/10/1941

1950年12月

1950

نور محمد علی خان

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب دیوبند

Journal of Management Studies

SECRET

[illegible]

Journal of Management Education 30(6)

(Signature)

100

... ..

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در جنب وصال ترار و زنیست | در روزگار بجز سیاه کام من نهان |
| ترتبه البسته و بر چشمه آب خضر | از باده مراد و تنی جام من هسان |
| هر خوب و چون شیر و شکر با خراب لبش | بدستی ضعیف بآفت من هسان |
| همسایه را از بهلولی من خانه شد خراب | فریاد چند بظرف بام من هسان |
| کردم بدو و دست جو پر و آنه روشن | واصل شوم مکر و آزارم من هسان |
| من خود را انفعال روم بر زمین فرو | خدا را لبش بطعنه و بشنام من هسان |
| مردم ز صید خود همه در سایه نمای | حالی لب ابراه پر با طام من هسان |

بردم لبش تو لبش فغان زینک و طیب

بر سر زبان رود به بدی نام من هسان

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ساقی در چشم نظریا در اینج کن | بعنی بیارم و در مان دنا کن |
| کشتی روانه س ز که باد مراد حاست | اختر و میل شد طلب شیراز کن |
| مردم در انتظار ساقی لبش شکار | ای چرخ و معنی آن مرز و نوا کن |
| آفتون که خوار نمیشد ببل زش کل | در جام لاله کون می چون پیراز کن |
| آن کوهر نفی که از دیده غایب است | شاید که در کنار تو آید سران کن |
| در برم پیش منیت فغانی در فرار | می رو کرد روی بکنج فراغ کن |

نسیم کو ورق کل بر اہل مجلس ریز لکھ کر دامن خود برین خرافات نشان
 بزم وصل جو برون کنی چراغ صبح بخت چوں کل دامن بر افتاد نشان
 ترا کہ دولت بدار داد جام مرا و نوشتی جرعه بر الو دکان خرافات نشان
 بسای غایب و مشک تر بر آتش ریز نخواہ ساعز و بر برگ کل کلافات نشان
 دامن نشووی و طبر زور استخوان ریز سخن بگوی و نک بر دل کبابیات نشان

مکدرت فغانی سبب دل تو

ہمی عبار کدورت ازین کبابیات نشان

شوق صد تنو پہنایم از دواعی دلم روشن کہ دواعی دل بواہ کہستی نایب من
 روم از دست چو تیر محزون تیر رود بیا باہا اگر نہ غیرت عشق تو مردم گیر دم دہانت
 چراغ و شمع کو در بزم جمیع بایز روشن باش من بہمناشیں باخانہ از ہمتا شمع روشن
 ہوائی آن کلم سوی گلستان بکشد ورنہ من دیوانہ را کیسان ناپاکش و کلہن
 نہانی کر نہ شکست ششم برورش کرد بر آتش آفرین درخت وادی

فغانی از کجی و جرعہ و صلت نمیشلس

کہ در جہت خود خوابہ آہش بود

نخل تو کش و دل خود کام من ہمان ناز تو ہمچنان طمع خام من ہمان

هر لحظه بخش سوزم از آن حسن و نفوذ و عزت
 کم بوده در سپهر رخ کسی روغنی چنین
 او در پی شکار و جهالی فدا و مست
 مردن به است در غم صد آگهی چنین
 از بوستان در بخیم کل مراد
 بس بی نوا بر دل شدم از گلشنی چنین
 عاشق ز چاک بر منش مردوزن شد
 بویقت نداشت کثمت بر این چنین
 خاکم بسیره شد ز غم خال سبز توه
 یکدانه روزم شد از غم می چنین

در غنای منور فغانی سهری برار

عمری ز بی شباب در این مردنی چنین

ما بکس تو در پی بد گفتن این چنین
 تا کی خطای ما بسید رفتن این چنین
 صد رخسار و در دل مانج گفتنت
 چاکش کسی مگر سفتن این چنین
 تا جذب صد و حجاب چه دای بیجان ما
 خدوین آبخنان در آسفتن این چنین
 مگذار در دلم کره ای کل چو آبی
 از چیست شرم کردن و شکفتن این چنین
 کاهی غبار از دل ما کم کن ای سپر
 کاین خانه شد خراب تا رخن این چنین

بسیار هم منال فغانی چه کافری است

باری چنین کشیدن و بهفتن این چنین

نشید روزم از چو تو باز دوا ده این
 ندیدم بهت تیره و در ز سیاه است این

رخ بر فروز از می کلکشت باغ کن
 هر دل که نوز عشق درو بر دست کن
 از جام لاله ستم و از بوی گل تراب
 باور نمکنی سخنم کشت باغ کن
 ای آلوده شکستی حکمی بر سبوی ما
 نشان پیاله و علیج و مانع کن
 دو و چهره در دست تا چند ای فقیه
 جامی نبوش و چهره بپوش چرخ کن

تاد چنین کلکشت رخسار مرو برون

کل چون نماید روی بپوش رخ کن

به من چند بار چندان میتوان بودن
 دی هم بر او در توان میتوان بودن
 بروی سبلی که بشکفت کل میکند کاری
 چه باشد بار این دیوار چندان میتوان بودن
 ز محبوبان سیم اندام خوراند زبان نری
 و گرنه خود بدست نمی چو سندان میتوان بودن
 بسد خط خوبی نکشتم که چه جان دارم
 عجب که با چنین مشکل پسند میتوان بودن
 چه جای بر عقل و نبوش از ترس غنا
 خدای را در این باله بلندای میتوان بودن
 شرابی از می بخشی بختی خور ستم
 نه در ضمن حریف ندان میتوان بودن

مصاحف نیست بلند فغانی از می و مجلس

برون در غیبی نیست ندان میتوان بودن

ای آفتاب و در نظر پر فنی چنین
 میرم بدست ساقی سینی تمی چنین

تو یاری ای که داری بگرد و کوشش دعایی و حق کار من آلوده و امن کن

بنشام غم مبدل گشت روزگوه غم

فغانی ز نسیانی گنجایی موی رزین کن

اگر یاد آرمش بدم که از دل غم برودن غمی آید که بازم بخود از عالم برودن

بود از مردم و شوار تر دلسوتری مدم چه باشد کز بالین من این عالم برودن

خواست سینه افروتن بکند ناز طیبام خست بهوشی کردل غم مرهم برودن

هم از طعنه اش آفرید بی شوم گشته کسجان از بوی عشقباری کم برودن

چنان بصریم از ریش که از غم زنده بر نخواهد کز بر من محوش بدم برودن

چنان فکرم دار و از قحان انستم همیشه

عجب کز محاسن بگردل حوزم برودن

فصل خزان گشت و رخ رز و من همان بیل ز ناله ماند و دم سر و من همان

رنگت کل چمن شد و بر کلاه دخت ریت دین داغ گشته بر دل پر و من همان

گشتم غبار و رفتم ازین حاله ان برون باشد براه او اثر کرد من همان

نموان بعد چراغ دلی در زمانه نیست در اوج دلبری به شبگرد من همان

نقش براده ریش فغانی نیافتم ماندت با ملک لعیب زو من همان

چو برق از آه دل نوزم چو نسیم از سوز جان کلام
 چه آه جانکه از است این چه رنج عمرگاه است این
 خون افزون شود دوانه را در هر سر ماه
 مرا کی روزه دارد بخیر حاج آه است این
 و بدنه نمنا ترا نشن خود را ندیدم جان
 کسی از دی نمی برسم رسم است این چه راه است این

بجزم عشق حضور را ندانم کوی آن شاه طایف باغم

چشم است این فغانی و طالع ما بوده است این

رخت کوفه دلم گریه برای او همان
 غنچه شگفت و در دلم خار جفای او همان
 هر طرف چمن کلی خاست نوای بلبل
 در دل خاکسار ما ختم و فای او همان
 دل جو کعبه و سنون باز نماید از چمن
 قوطع نظر زودش است و دای من همان
 جان بیدار را آینه گشت تیغ تو
 بود بنگار عدم را نهایی من همان

شد ز طایفه حنت بخش فغانی ای صم

به بلاق ابرو دست دای من همان

مردی منشی زن طردش من کن
 چراغ کلنج از دای من دوانه روشن کن
 دلی دارم مثال آینه ای طلوع قدسی
 با خون صورت خود بگردان ای شمعین کن
 بزن آسودن لب جراح حسن بر کرده
 نصایحی خود بر عیال من دای من کن
 کندم خار خار در دل از لطف هر کل
 من دوانه را بی او که گفت آنکس کلشن کن

در خرم خود بهر کی در زوی آتش

فی سوز چه بد سر فغانی سوز است این

| | | | |
|----------------|--------------------------|-----------------------|------------------------|
| لا اله الا انت | آینده هر که بگویند حق را | بمان سعادتمند | بسم الله الرحمن الرحیم |
| ما زبانا لک | که بی منت طفل راه نت | اینقدر و جوی که مارا | دستر من خواهد شد |
| بر غم دارم دست | از دامنش که خنود | اینهمه شوقی نه پنداری | که بس خواهد شد |
| از بی منت | اینهمه بر سر آفرین | بوده اش کی روزی | دند که خواهد شد |

از بی آب حیات آمد فغانی سوزی تو

بهمان نشسته اما بارش خواهد شد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نمانی سود نقاب رخ بت لباس من | آتش زیند بهر خدا در چاکس من |
| ای غمغم کش که چرا با چنین جمال | شکری بگوید از تو دل ناسپاس من |
| با آنکه بکرمان زیر ابر منسروی | گریه بسوزد دین حیا شتاب من |
| تخلع رخ تو بدو نه دور تو کشند | دیگر برای چیست ندانم خواست من |
| صد بار بیخ مهر کشیدی و بهمان | می آید از بی تو دل بی براس من |
| خونابه مانی خرم ای عشق می زوال | من بجز شدم نموده در پاس من |
| بر خطه هستی و کرم میرسد رخت | این باد که مباد و کما ز کاس من |

| | |
|---------------------------------------|--|
| بمن هر کس که روزی بشد آخور سیدار من | که خورد و بلای عاشقی خبری نبرد از من |
| بود بر سر در مندی واقف عالم | که در شوق و خون بر مری دردی رسید از من |
| کنود رام اگر چون سگ دهم جان در وفادار | خسب می که همچون آموئی خشی رسید از من |
| ز بس جواری که امشب درازد با خوشتر کرم | بمن هر کس که ماری است زان روزی ز من |
| بر غم می کشد دیگران شمشیری ترسم | که در روز خواخواند خون جد شهید از من |
| بخون دل نهالی در کنار خویش مردم | جو وقت آمد که ز یک کلنجارم سر سیدار من |
| بخواری مردم و هرگز نعت آن بچه خود | که برو آن بنوا صد سرست و میر کی بخوار من |

بجام چون فغانی دور از طعن بد کوایان

این کونان کوتاه این کشت و شبنم را من

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| کردم هموار فیت کلکون فرست این | خون میکنند و میرود آبا به کس است این |
| بر دین ما منتظران کرم کن رش | آهسته روای نرکت رود درین است این |
| هر سبج و نوزان بری از زده ایران | بر خور که نوزاد دل ما بکنست این |
| ناله آن دل من غمشه و افخوار | آزاد کند کشش که نه مرغ قفس است این |
| بر جام مراد و کراں ششم چه در | همست طلب ابدی همه را دسترس این |
| بر مرغ کلی و درین بلع و بهار | مایم و خوزان که ز کراں باز پس است این |

چنه نك و نام نغانی در اكلو عشق
زكربه سبیل به بنیاد نك و نام رن

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چه باشد عاشقی خود را بغمها بسد اكلو | بصد خون جز بیکانه سد اشنا اكلو |
| چه حاصل ز همه افسانه مهر و وفا باز | چون توان ده سبیل یکراں ببرد جارا |
| ز کرد راه تقوی میفشاندم در آن دین | چه دانستم که خواهم رور آنرا طویا |
| اگر صد سال افتخارم جمع کدبان بر سرش | همان دشنام خواهد گفت و من خواهم دعا |
| من و دردی ببرد در دد در سر غی | که ببرد و بود در عشق ببرد و اكلو |
| بجای قطره کوهر در کنارم بختی دین | اگر ممکن شدی از کربه تغیر فضا اكلو |

فغانی کمترین باز است در عشق تلور و بنا
جبار بوفایان لیس و ناک و مالو

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| مردم از نرم طرب و نواز آید برون | چون مرا بیند رود نثار و بار آید برون |
| چون برون آید بقد کشتنم آن سرو ناز | جان با استقبال از بهر نیاز آید برون |
| خوشدم اگر بکشد او شکر لعل و مست | هر چه از چوب تنان عشقه ساز آید برون |
| بگذرانند از سر آن کوی تابوت مرا | تا به قریب ناز آن کسرو ناز آید برون |
| عمر کوتاست و راه داد و بجا دراز | جان کجایین داد و دور آید برون |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| تائی دل اربو کشتو بوی سپهر | پیشای کز فبا کشتو د بوی پیر |
| نهاد در اخلوت عاشق که بچو شمع | میرد کز اربا کشتو د بوی پیر |
| کنذار ای بهار جواز کات حسن | کین پیر متلا کشتو د بوی پیر |
| دامن کسان کز شنی و برکت متخر | یوسف کجاست ناکشتو د بوی پیر |
| پیغام آتش نابدل است نارس | بیکانه از کج کشتو د بوی پیر |
| خوش آن دل و دماغ که از چهره رو | از غایت صفا کشتو د بوی پیر |
| معنی بار اگر نبود عدم بشیر | ست توار کج کشتو د بوی پیر |

در دوا و فراق فتائی رعین قرب

از هر کل کجا کشتو د بوی سپهر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| بیابش و کینغا نیاں سدام رسا | زیرزم وصل بیت الحزن پیام رسان |
| به آب دین احمر کشتن بارت | که آفتاب در ابر کتار بام رسان |
| درین جهان سه روی جان خویش کنذار | رضد نذر رکی الفلک بکام رسان |
| غریبی پروبال ادم بود و عشق | کج کینه که خوری درین لغام رسان |
| کریم محسن کسبب نی کشت | قدم مرون نه و خود را بکد و حام رسان |
| روحه روح بفتح ریزی که مخمورم | کج کشت نشسته مازب بی مدام رسان |

چو ستره روی کمر کردی زیندوار ^{نملک} / آید بهیوید که باغش باقی نماند

در بیکر و خنک با کسبه پنهان فنون

بس این شوخان سحر ابلهز جاوده ملن

نهر اشع به رو با کدو در منزل کن / بهیم رحمت بکوه لکاهه بر دل کن

شدم بمبل شوق و لعل جان بشو ^{لعل} / صبح من و نی در کاه جان بس کن

چو ابرو در عارین بهن ^{بهار} / که بارب باخوان کیش جلی محفل کن

چو عشق از بهمان بار سوسنم / خوار جان در کار و در کار کن

چو کافور در خست صد کام ^{آتش} / بهالطافه اقبال و خست من کن

ز آب دین چون خاک وجودم ^{کل} / فروغ عشق آن کل بر آتش کن

ز تپانوت فغان و بهر دینا و بر اردون

به ای سرور من بهر دین من کن

بیم به چشم روشن ^{من} تو مار کول / زخم بر دو عالم و دل فرار کول

خدی بهشت خنود و دست و فکرت ^{کوت} / بخت کجای تانی بهشت کول

چو بهرام نام فغان ^{بهر} و مسل بار / چه در دست بهشت تبار کول

تو کل دین زبوت بهیم ^{مجلس} / بهر و تو نام ابله ز فغان خوار کول

بکشو کمری در دهنان دارد خمر ناله کان از درون اهل راز آب مرو

از دل کرم فغانی متواتر چشم و چراغ
تا دنی باقیست آه خاکبدا را آب مرو

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| اگر چه چشم نیست ایجادنی با کون | اگر چه چشم نیست ایجادنی با کون |
| از خیال خود مراد بوانه و شنیدن | از خیال خود مراد بوانه و شنیدن |
| کردی کریم بر در دمن پیرا کن | کردی کریم بر در دمن پیرا کن |
| داد مظلومان را امر و ز امر را کن | داد مظلومان را امر و ز امر را کن |
| بشنو از من خویش را بکار بی پروا کن | بشنو از من خویش را بکار بی پروا کن |
| در میان مردم زین بستر سوا کن | در میان مردم زین بستر سوا کن |

عشوی بازی معایب دای دل بساز

یا هوای وصل خوان کسبی مال کن

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ای رخ جان شیرین ترا عا تر نشو کن | ای رخ جان شیرین ترا عا تر نشو کن |
| ما آب وین و خون دست سپردم | ما آب وین و خون دست سپردم |
| چون منجوائی دلم را از دها از روده | چون منجوائی دلم را از دها از روده |
| ماره لبتی دست از جای خون کنم | ماره لبتی دست از جای خون کنم |

من باسید کلی این قطره میرزم ز چشم کوری نختم همان خاشاک می آیدرون
 روز صیدش آهوا ز صحن و کبوتر از حرم برابر حلقه قتراک می آید برون
 کس نیاید و خرقه نقوی است از زمشون زین چمن بوسف کر بان چاک می آیدرون
 جمله خوابان فتنه جو مانند با سلطان کاین صحن عاشق کش و بیباک می آیدرون
 کشته تیغ محبت رایجی برک کل پائ دل خون چکان از خاک می آیدرون
 کشته آن شاه خویام که هر صید دل سرکش عاشق کش و بیباک می آیدرون

کرچه در آلودگی نقد فغانی صفت شد

چون دشت پاکست از آتش پاک می آیدرون

بهایست ای برنگ از دین من رو بھراکن برای لاله رویان برک بر خند بیدار کن
 قبا می شکون پوشید چون سرو چمن آبی نشین بسوسن آزاد را بند قبا و اکن
 زهر جانب بود و در جبه آن شام کل ای کس چه در جیت فرو رفتی ز مای چشم بالا کن
 نظر دارند سومی عاشقان چنان نیز کش دلا در مای رحمت باز شد جزای تمناکن

جو اوراق سکوفه در چمنها باد و کشتاب

فغانی گفتگوی دبران ماه سیماکن

اگر ز یافت برک کلی غدیب تو ای غنچه شکوفه فغان از رقیب

غیر از این که در دنیا نیست
بسیار است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

چون در حال است که در دنیا نیست
چون در حال است که در دنیا نیست

بسیار است که در دنیا نیست
بسیار است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

همچون آب است که در دنیا نیست
همچون آب است که در دنیا نیست

کرده ام از هستی موهوم خود بسکوه
 تا جدا از خود شستم مکرمان بسکوه تو
 در هواست بس که شد بر باد جان بدلان
 بوی جانم آید از کل این بسکوه کوی تو
 زخم بدم از شب بحران باد و رعد
 تا بر آید صبح و غم آفتاب بسکوه تو
 چون بر دهم رمی از شاح کل و این کشتان
 میرم و گیرم حمایت از سر زنگ و لوی تو
 نگه دارم بختی که در شبهای غم
 رشته جان مرا وصلیت با هر لوی تو

بس که دارد غیر عشق فغانی در وصل

پوشد اول دین را از جوبش و بند سویی تو

چشم من از طاف آن رگ بسکوه
 چون ناله ترس که خج میباید از تو
 بکف طره خون سوخته حال کلز بسکوه
 هر غمی میباید که بیم بطرف تو
 خواب که میباید از تیغ عشق تو
 چون آب زندگی بکوه بسکوه تو
 خوابم جو کل صفت دل را در قوف
 هر یک در قوت نثار و رفته تو
 نوشابه است و فرج حسنی و محبت
 خلی جمل و خوی خوش و صورت نکو
 همراهی که بود نهال و زلف حسن
 حالت نمودار شکن زلف موهوم

دسته فغانی و احباب کسب

طوطی نوی درین شکرستان محسوس

نرم داد ز غمزه و مازت ملا ترست در تندی رقیب و خفای ادیب تو
 تو نهادی محسن و من ار عشق و داغ آتش قرین من شد و کلک نصیب تو
 محبوب عالمی شد داغ هر حبیب خود گشت ایجرای محباں حبیب تو
 شو قم کی هزار شدار بوی دلکش بس داغ آرزو که کنایان طیب تو
 اگر کار خلق مهر ز عشقت تمام رست تا کی سگت حال بماند غریب تو

می آید از علاج دست بوی زندگی

دارد دوم هیچ فعالی طبیب تو

داری سر قیماں سر یاری عجب از تو بر زاری مایه نداری عجب از تو
 می خوردن داشت همه را داد بطول کو کینه خواب و خماری عجب از تو
 از ترست ماهر کمار است و نو دلجو بکند بدل نکاری عجب از تو
 دانی که غنمان چه غمورند به خوغم دل بر طرف من بکاری عجب از تو
 چون گشت شده بی باب کمار آموخت ماحولن کای عجب از تو

چون گشت نو شد خنک فعالی مخور اندوز

کرمان جو بخواه بهاری عجب از تو

ای ز سر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو فتنه را در کعبه دار و در کس عبادی تو

جو غنچه آنگه بر شکبک گلک در پیرین دارد چه غم دارد که من چون میهنم بر خاک سپهلو
 بی از اردل بر مونسود برین مرا خوار که تنبیه زد مرا در خاک کلون به بنه بهلو
 دلم از خنجره بیداد او بهملو تنگه میگرد کشتون در خاک و خول دارم محم این گنجلو
 بهملو من مجنون چه آسایش بود دلرا که بین هر زمان از تنگ طفلانم سپهلو
 تویی ناکبت از لاله و گل سار جاک خود جارا زان شاخ گل سرخ حواکه بهلو

دل صد بان کندم چون معاز کل این باغ
 نهادم بر کل محنت سرای خود حواکه بهلو

ارباب صبح از پی آن نوزدین رو و بنال آه حبه غزال زمین رو
 ارضعوف نن بلرسم از پی خدا ایرا ابر نارین سوار عثمان کشید رو
 عشاق خسته منتظر ملک نظام اند دامن کشتان چو مکر ری آرمید رو
 درد دلی ز عاشق و محبت کوشش کن از درد دیند خوشش دعای کشیده رو
 مکر زنا زو غمزه تغافل کنان زما بر در و عاشقان بر نشان رسید رو
 ماحوشش را طیف خرام تو که ایم خفم کجی پانه و خواهی دین رو

ستانه میروی بخواب است عاشقان
 راهی پرافتست تقالی حرم رو

دارم دلی هوای بسی خوبرو درو / نسیم قطره خون کرم و هزار ارزو درو
 آینه البیت دایره خط کبر تو / کز غایت صفات توان و بدو درو
 نقاش حسن شکل میان و دمان تو / پر درخت آسمان که بکنجید مو درو
 دامن زوی بحر بود و دلم ز ناز / به چرخ است چو کل لورسته بودو
 بستم در دل ارجیت که جای نت / تا خبر رو نیاورد از هیچ سودو
 بر شمع آفتاب زند خنده از طرب / هر دل که نیست بر نوروی نکودو

بزمی که خفته اند حرفهای کجواب خوش
 خاموشی و فغانی افسانه گو درو

هرگز کسی یار نیست چشم و لب تو / آه ای لب از این محبت شرم ادب تو
 ما خود ز نداشت سرگشت کردیم / تا روزی دیدم که بایستد طلب تو
 نرو یک رسم رانی و از خور زلی نبر / دشوار بود قصه من و طلب تو
 ز بحر شود بان و از خای رفو / زینها که کشیدم من نوار لب تو

این سوز نه لعل کرم ز لب فغان

معلوم نشد که ارجیت نرب تو

بنی کز غایت جو زند ما بهر دلم معلو / بیکجای کی نهد با شفقان دل سه معلو

چشم گریام که مگر در شرفست خون درو جانزار و هر خیال آن لب کلنگ درو

آن چه روی مهر او دست هر موجی که کز لطافت مایه حیران دین گره درو

حبست دانی چشمه نیم دماست سخن نقطه موموم مندی بن مکت موموم درو

محلی لب بعد از صفای دل لب از یکی گنج است محض درو

حیرتی دارم ز دل با الکه صدر جاداع داغ دیگر از کجا مردم سودا فردن درو

جاندار و جان درو دل بسیار درد هر نفس درو دگر کی آید از سر درو

در دلم با الکه عمر کشیده دور از جهان دور دیگر که کویا برسد انفع درو

کاش گوشت که جای عیش و سرور خست

ماکیانست بیعالی مادل محزون درو

خرط مشکبوی است کویا رخ کلکون او شاهیت دفتر حس و فاعلم او

سبزه تر چون چون کرد آن بسکون کوشو دل و روانه از امسول او

در حضور عجب کویا زبا ترا سده در چون به آه و ناله بکشاید دل محزون او

سر و بال بر در غبار و ناز و سر کس کی تواند شد بر اسیر با قدموزن او

در دمن از ناله عشاق میباید شفا کویا و مطرب کی آنکشد فلول او

طرز و نواز نیست بزم عشرت لبی و ناله شاد از آن بگدم نکرد و خاطر محزون او

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بست بیدم که نهانانه و سر بیدم ازو | تا چه کردم که بدین روز بد افتادم ازو |
| اوه نزدیکتر از جان عزیزت من | کی توانم که نیاید نفسی بلام ازو |
| میشوم محو و میروم گریه شوق | آه از بس سبیل که ویران شدن بهنام ازو |
| بست بر محبت و لطف که هیچ نظر | چشم دارم که رسد خشمم بر او ازو |
| دیر بزم من و دافح کراغم از دورت | رفت بر باد و هوا منزل آبادم ازو |
| در دم از شکرستان نوش و لبم | این چه شیرینی و شکر است در نام ازو |

دانت بر آتش اشع و نیامد بزم

داع و علت کف دل نشادم ازو

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| منت که باز شد کرب و حزن نو | حرفی شنیدم از بجمع انگیز نو |
| از یک اشانه میکنی ورنه میکنی | صد آفرین بزمی بمر آنس بن نو |
| ای راغبان که نخل کلت بر مراد باد | از ره چند عرصه خود و حوش چمن نو |
| میشی هر گونه که دانی سراج چشم | شکر خدا که نیست کسی از لکن نو |
| بایر که دم زد و نفست زد و درازت | ای آه شکر لب از نفس آنس نو |
| شامان نهادش لب مهر بر دهان | زین اسم اعظمی که بود در لکن نو |
| آهی زدی چنانکه فتالی بپاک شد | قراب از ره نو و آه حسرت نو |

شب ز تن دار و روز دلا بگذران به علم که عاقبتی و رفعت خواب و خور مشو

در روی کلر خان درد دل بار کرده

بشش باب و بی فعالی و نتر مشو

عوق چکید ز روش در آفتاب فرو خبا که از ورق کل چید کلاب فرو

خفت چو سهندش کی بود و خیری گرفت بر طریش نور مانتاب فرو

بر آمدی چو مه چار و کوشه بام ز انفعال رفت آفتاب فرو

که نیاز اسراں تب آورد از ناز بنمزه کوشه اسروی ارفتاب فرو

کهای مرتنه شوق داشت پر دانه که ناسوخت نماید را اضطراب فرو

دمی که لذت ببعثش نخلی نی رسد بنمزد و بکلوم ز غرض آب فرو

فغانی از غم و دران دگر بار دیاد

که سر ز شوق لبست برده در کلاب فرو

نه بند از حیا هرگز کسی در مان پاک او گواه دامن پاکست چیم شرمناک او

رفیق سیره بنذار که دار و بش او دمی نمیداند که آن بر مهر می خواب و ملاک او

دلتم شکست بگذار ای معلم ما سخن گوید که بر دار و غماری از دل تقریر پاک او

رسید آن نازک از کوه و من و روشی که از هر پست کانسو نکر دار و تیر پاک او

زان دلب صد آرزو بافتنی لک

کریم غمزه بشکافی دل پر خون او

زهی شمع فلک درخو که از تو همه سحر زبان در چه از تو
اگر نیست نی ای چشمه نوش شود خمر و سبیا گمره از تو
کدر ایان رخوان لغت خویش نوز وری مهدی سدا اقدار تو
فروغ مهر رخسار نواز من رخ اقبال من همچون مه از تو
چه بازها که کردی با حریفان نواز من غافل و من اگر از تو
زبان بست از سوال بوسه علق که دیگر نشود حوت نه از تو

سخن دانسته میگردد قضا است

زبان نکته گیران کوتاه از تو

درست ناز از دل ما بجزر مشو ناز مود مست کرا بل نظر مشو
سازد دست خود کعب بغمات در قصد جان عاشق خونان حیدر مشو
در کار ما اگر گنجی زهر چشم کم باری بر روی غیر چو شیر شکر مشو
سرفروش چو در خرابه احساب آمد سستنی و نی دار سخن ما بدر مشو
بادی مگوی که در کار عاشقان کر را که یک میثوی زین بر مشو

مخوان در گلشنم سپهر امن و لبر که پیش من
سزای سوختن بر دانه زار کنش

مبادا ناله دانه از دل ریش کنایه کم
دین و بران سر احوان بوی عیشی بر دوان

| | |
|--------------------------------|---------------------------------------|
| بر صد زخم خورده دویدن چه فایده | بسمی شدم تبع کنیدن چه فایده |
| مارا چه میکند و کار زنی میکند | لب از دروغ و حقیقت کرد چه فایده |
| دوری کن اگر شرفی داری از این | از خلق چون در شش دمیدن چه فایده |
| بر جریمه گر که نداری دم کس | این صوت جانگاز بشنیدن چه فایده |
| دانسته که حاشی آتش چیست | باز این سر آتش چیدن چه فایده |
| گرم که میرشد کلمه ارادت چیست | از خاک مرده سبزه و سبزه چیدن چه فایده |
| ای باغبان خموش که لبان مهرت | مارا که بوی گل زلف چیدن چه فایده |

کردن بنده تبع رغبتی بر مکنش

افتاد بدم طلبیدن چه فایده

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| من کیستم شکننده دلی همچو کاه | سرگرم حلق و خراب نظاره |
| این آتش که عشق تو افروخته دلم | فریاد اگر بحر منم افت بر آله |
| هر باری ز دل بگر کوشت و دهم | فارغ شوم ز درد دل خویش جان |

نمیش از پیرین میبندد و در سارشت زانیه
همی باشد صفای عاشقان سینه جاک او
بلاک آن بزم تاکی و در ساعی می تخم
نه آب زندگانی مرود در جوی

فغانی رخ منار از آن کعبه یابا و در خاکت
که از آب حیات دیگران کم تر خاک او

فارغم از باغ و ناز سوسن آفتاب او
وز فریب اغیان و جلی سمنشاد او
هرگز آتشف دسوائی دیو سلطان خوش
هر دم آید صد بلا بر سر مبارکباد او
سر خوش بزم طربش برین غلو نگاه باز
غم ندارد که تملیح جان و در فرماد او
دل نخواهد سایه بدست آب روان
کم سباد از سر ما خنجر سباد او
به زلفش ما را مرثیه ردش ضمیر
ماد در گوش دل با حلقه ارشاد او
خانه امید در هر جا که طرح افکند دل
آخ از آنکه فرات کشته شد بنیاد او

بیل بستان عشق آمد فغانی زان صبح

کم سباد از عشق دل ناله و فرماد او

سیاه از دود دل این بزم مرثیه
که چشم کلغی را سر زده از خاک کلغی به
جراغ و شمع کو در بزم عشق بار و شمع
من نهالتش را خانه از بهتار و شمع
چو دارم صد شکایت از خار خار داغ بود
کریبانم جو گل هم جاگشته نابد این

ایلاجه چشم و قطع محض نقره و معانی
 دست نظم هر زمان بر دامن محزون
 از عشق بخت در محکم برادر فتن
 از سر فسون با خورشید قالی عجب کل زو
 بیرون این رنگ و صفات ^{نموده} دارد
 حال بقدر چشم فتنی بر آفت و کل زو
 هر جا که با سرو و خان سر گرفته جولان ^{کمان}
 و لپها شمار آورده جان و دم ^{مکن}

شد طرب محض بشیر ناله را شکست

گویا فغانی جزوی در آن محفل زو

منم ای سوار کردی بفرمان دور
 منم پیش رهت بخت فغانی باز
 شمع بی بودنت دم بهانه
 سرور و چرخ را بر پیش بزم کج خانه
 شعله ای که می ریزد ز تابان بخت
 اندیشه پر شرانند با شکسته دار
 بخت بوی غنچه زهره چون گلشن
 در غدا از سوزم بستم درین میان
 غم بر نمی آید دم به سر زده دل
 بجز از غم دل من که خروار شد از ترش
 در خیمت ندانم ز چه گشت دعا
 مگر آنکه داد خواهی زود سر بر آستانه

من زخم خورده حای نگه شتم ای فغان

که جو سایه سیل خونی نشد از سم روان

جان شهید عشق کجا نال سپرده ام
 بر افغان که گشته او نیست زده ام

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بی آفتاب روی تو بر شام تا سحر | در آفتاب تانم بر دلم از بر شام |
| در چنگ آفتم چو در حرج نموشان | بر من هزار رشتند فدای بر زمان |
| با من رقب ساد و در افتاد بی جهت | چون آگشته که در افتد بجان |
| فردا که هست خشم کرم در میان | گبر و بقدر حوصله هر کس کنان |
| بهار کست کار فغانی و در غمش | هر کس کند برای دل خویش جان |
| بازم ز جفای دل انکار شکسته | ببراد کلی در حکم خار شکسته |
| آه از هف آن مست که در خورد باغیار | ساعز بر مار و فادار شکسته |
| در گلشن عشق نظر انداز بعبادت | تا سوخته بینی در دیوار شکسته |
| چون کعبه حل دلاله رواں کشتن | جام طرب با که بگلزار شکسته |
| و دیگر چه طاعت بود از جانب رفیقان | ما را که سر دوست در این کار شکسته |
| سوارائی و نردمانی از علی و پیوم | بمانه ما بر سر بازار شکسته |

این مثنوی از اندازن سر و دست فغانی

امروز خمار تو طرب بار شکسته

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| میسر از زند جفا بر کاهنه غافل | ببینی و نماند ترا بر کار نه عاقل |
| هر جا که باشد زنگ دیو آورد و محل فرو | مسکین دل می راه رو سرفراز و منزل |

ای نشانه عاشق جوری در لبها طوط

بایت بقصه جوی فغانی فشرده به

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کافل تباب زنده ردام که حبه | دیگر دل کد ام بر پشای شکسته |
| رنگش شدت دایم پاکت به طاعت | گویا که در میان دل مانده شسته |
| بر کردار غوازل کمر بستم که حس | نخل غریبه دل حسی بسته |
| آنسو دم از فسانه عاشق نواز تو | بنیاد کمر مریم دلهای حسته |
| بر جاده بسته اردل مانعی بیرون | یعنی مکن خیال که از ما گسته |
| دامن کشش که تابود این حس دلعوز | یکدم ز آب دین عاشق نرسه |

از طرف جو بارها سردن مرد

کر زانده در آن ازنی گلگه شسته

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بازای فلک بنیو انجم نمود | و ندان کس بر اهل نمغم نمود |
| شبیخ عود نشسته بر در ستاب | صد بار خوشتر از نه و انجم نمود |
| جان داده ام غریب و از غم مضم | خندان جو بار قریب تکلم نمود |
| بدا دلم نمکند آن نکند خو | ای دل اگر نزار لطف نمود |
| ما اهل درد جو رخا که سناز | مهر و وفا بر اهل تنغم نمود |

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| نام و نشان رسمی هست سزا | بی دایع آرزوی تو اوصاف و در |
| گر آب زندگی بود الی بخار | بر نام بی که نوش لبی اتمان کرد |
| در گوش الی نظیر روح طاهره | فرما و بسی که شود گرم از گله |
| ناشن میان الی مردت ببرد | بر دل که جان بدو سی لری نزار |
| کز لبت سدرت فروخته شده | شمعی که آورد و زبان فیض نور جو |
| که بچشم حراغ سیاحت مرقم | بروانه که بر نو شمع مرد و تافت |

خون حنای بی تو فغانی نماند
 آب حیات از کف دست فروید

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| نقد عاقلانی را بی کسود | ای دل مناع میان بحر بایست |
| از نال نسای تو به زخمون می آید | جانکده سحرانه و است بکود |
| در عقد و مایه و تا سمره به | استخوانی که در دگر زلف است |
| دستی از بچ سپهر و غما باز برده | ز آن که نیت به مار و نمون و ابرام |
| به زمره و او بکلی کسود | چون جامه بی چرخ و چرخ |
| از سحر و از غمت نماند | فرض نظر ز مایه فرس و در خور |

از برق نامبدی آتش بجان فداوه وز آه نامردی سستی بباد فداوه

در غنچه دل مار زنگ سحره نمان در کار بسته مایوی کشت و در غنه

عشقت و صد طاعت کفنی چو سود مارا کنیز مرسلح مانده و آن فساد و نه

در عاشقی و مستی کشتنم حنا که بر من بر شمعان فرشته بی انتفا و نه

روز و شب از غم دل ایچ چشم خون غم اشک لب بر خیزان نور از سودا و نه

کره خنک اگر نه بخت کام دست فغان

عکسین مشو که اردوی این انتفا و نه

ای نم هر شام چوین سردانه جابر خونه کرده ترک جان شیرین در بودا خونه

راستی سردانه دانند جان داغ عشق کو درین آتش چوین هم در دیا خونه

هر صبا چشم نماند در دیر دل از کسوت همچو آن دیوانه کشتن هر روز جا خونه

صفت مبدار و دل من و انکس خورشید زانکه هر یک از برای دل برای خونه

دل که بر کشت از مرغ و بالاله و ناهو کوف بیمنت کین روز از داغ جدای خونه

کبیت کبیت با داغ تنهاییست صفا در جهان

در و پروردی اسیری بنوای خونه

باز آن که نمند ناز و در جلال فتنه را سرکه و سرفتنه دورا شن

بر دی تمام پوش حر نعل بر سرم
 و ده زین شراب تلخ کزین حرم نموده
 نورخ نموده که دیم جان پاک نظر
 من زین می نوشم که هر حرم نموده
 حور شدین جودن چهاست است
 ازین که روی کرم مردم نموده
 آن انجمن گجاست که جمع ابرو بهار
 من کربه کوه و نوشم نموده
 بر جا که از پی تو فتالی کشیده آه

منانه رفت و سر غم نموده

خوش آنست که بنابر خوار بر تو
 لکهای سوی کشا فانی در زمین فرو
 بخدم از برای گلستان گلشن
 دی هر خار دارم زان گلهای حبه
 مکن میگو که آشوب است و ایمان
 لب میگویم چشم خواناک و زلف شورین
 زین خاری که در بام است از رنگد دل
 قدم در پیش کویم به سربین سربین
 چه رکناز مرا مردم رنج بر سر کوش
 ازین در ناامنی بروم و هم بخدمت
 ز دل به راه کوش برسم و سارم قدم
 روم تا کعبه مقصود خود ببرم بر کعبه

فتالی که چشم خطا بپوش که با مردم

بسی دین خطا و رنج برنج بپوش

عمرت که سرماسی مراد رسته
 شادی و کام را مار از یاد رسته

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| تخل فدت که از چمن جان بر آید | شاخ گل بصورت انسان بر آید |
| از فغاندم همه جانست قم نهال | گوباز آب چشمه حیوان بر آید |
| الکفخ تو بی جبین جهان کرد پیش ازین | آوان جمال ز کفغان بر آید |
| بر هر زمر که جلوه کنان رفت نیاز | آه از نهاد گناب خرامان بر آید |
| درین جمع شمع خست که ام گنجد | از دل سزار شعبه پنهان بر آید |
| مست از می کشبانه بر می بخواند | با آفتاب دست در میان بر آید |
| جان داد ام که کنه میسر دست | بی دروغ خیر که آسان بر آید |

در هر چمن که لفته فغانی سحر عشق

افتان ز بیدار خوش امان بر آید

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| صوفی ز کعبه و بخاریات کف | نیک آمدن بهلا که کرامات کف |
| غیرت بر که هر چه گرفتار یکدیرم | ماده و ناله و نوست حاجت کف |
| صحبت قضا ندارد و نقد روا لیا | ساعو طلب چه کنه سراوقات کف |
| خود راه دل ساز که کو طالعیت | از هر جهت که نفوذ در دات کف |
| فریاد اگر نه عشق بوجهی کن قبول | آنها که در جفای نوازشات کرده |
| درین اگر خیال نه است بر یک و بود | روشن شود که رویچه مرآت کف |

ناصف خوابان هر آنوقت که بر بزم نشسته
 که بر این نظر حوالات و درمیدان شده
 چون بزم کوی مکر را اندر برون خورشید نماز
 در پیش صد عاشق دلخیزه سرگردان شده
 بر تو از هر رخ چون فن گرد و آشکار
 جوهر جانها که در هستی او نهان شده
 چمت واکر در شمار عشق و انانیت
 قطره شبنم که بر برگ تر عطران شده
 کبر آن سرو خزان که طرفه دار و کداز
 کریمان رفتار و قامت و بهار حیران شده

بس که بیک دفعه عالی دور از انظار میرین

خانه چمنش بس مین و سیران شده

رسید از صفوان ماه و چهارده تاب گرفته
 چو بر کلاله رخسار آب افتاد گرفته
 ساق روان زینا کو سحر حلقه کش کرده
 چنانکه میر چمنش بکیمت کلاب گرفته
 ز راه بادیه کسیر و خم آمدن کوی
 که سرو قامت از دست خضر گرفته
 خونرا که یار سو کرده آمدت بشکر
 بنور بن قبا واکر ده خواب گرفته
 پیاده کشته راز و خرام که بگلشن
 نهد بر کعبه و ساق و شراب گرفته
 برین سزنگندار و طراد طبع روشن
 بگونه ناله بش خورشید و نفا گرفته

دم نظارت آن ماه نور سید فغان

نکبت اشک چو گلزار و سیم خار گرفته

و کرم نباشد دین و دل در حضور تو
 فرو شوم بخون دل سواد ابر دین
 چو در دل بگذام آرزوی لعل مکنون
 لبالب زخم از خون آب سرک دین
 چرا از پهلوی مع در بلای دین اول
 بهان بهتر که بکشاید دل برود دین
 چو بینم شمع رخسار ترا در دین خفا
 که جمع پروانه گردد بر نفس کرد دین
 گره نه عینها از اشک گلگون حار فغان
 به نیست از نهال آرزوی مع سر دین
 بر آید آب رحمت عالم زان خط مشکین
 چو بهر دین روست کس نام دین

رزوی لطف اگر مالی قدم بر چشم شتافان

نثار قدمت سازد فغانی گو بسردین

ز در دست بینم و بونم نظر اغیر دین
 بچشم دل کنم زحمت است بی منت دین
 برای جوده خیل خیالت و حرم دل
 لطم صد حجاز نقش غیر خالی صورت دین
 چنبر کز دیدن رو تو غیرت دارد مردم
 سر زد کردل کنم پهلوی در صحبت دین
 طبع دین کردم تقدستی چون نرا دیم
 کنم لقا که رو ترا در شوق جمع کریم
 کشام بر نفس شیم بهمان بر سر تو
 بهمرا ای اشک نشانی از پرده بردن افتم
 سرافروزم چراغی در حرم حور دین
 ز خال آستان او در کردم زمت دین

حال غم نیست فغانی کنار گشت

خود را میان عرصه جزا ناست کفر

چو در فسانه لب شهید بر شکر بسته هزار نکته شیرین بمکد کر بسته

فغان که ندوی خالت ز جوی موزون بچون مرد مکدین ام مکر بسته

بخار بر مرده ام غنچه است گشته گره که قطره قطره بخونابه حکر بسته

بد و در خط مکس خال از آن شیرین نخواست زانکه دل از بهر بر شکر بسته

ز شوق جوهر عسل تو قو قو تا سر شد دور شده در صف دین ام گهر بسته

ز شوق روی تو بر غیر بسته ام در دل بباله شهید دلم نماند است در بسته

نمال قد تو در جوی نازنین نخلست که روزگار به آشوب و فتنه بر بسته

ز سر عجب لعنتش دل یار کسحر بخوشاد که این ناله است سر بسته

فروغ مهر تابان بر من حسیه ال بهر طوط که نظر منم گم گز بسته

ز حسرت تو فغانی بسایر خیمانی

نهاد دین و بر من است نظر بسته

ز می رسد و لغز زت چراغ منظر دین خیال نمال بندوبست منم کسور دین

نذار و مجلس رو حاشایی عجب است نور و را در مهر جان از آفتاب خاور دین

چه زنک و بوت که دیگر ز دیش دایم بخون گیت کزین کونه لاله کون شد
 شدم بمک که از بوش که چون ز حال مجلسی که درین ناز که درون شد
 هم زدی سخن این چه لفظ شیرین که دلفریب تر از شکر فسون شد
 چنان بگریه من خنجر میزدی که مگر نه از غوائی ازین چند قطر خون شد

ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش

چه میشود که به آفت و جفیع شد

از مار مور عجب لعنت نکفته به این راز سر مهر زهر کس نهفته به
 لعن است که غنچه باغ لطافت از کیمیت نیم عمارت نکفته به
 این چشم فتنه جو که شد خواب ناز بیدار خوشترست و ای فتنه خفته به
 ما خار گلخنم و نوی لاله در چین خاشاک گلچین از چین لاله رفته به
 مکن عجبوه غمزه خندان بر دی غر این کوهر لطیف با فسون نسفته به

دارد دلی فغانی و صد آتش نهمان

غافل مشو ز آه و بی ای شوق کفته به

خاک نفث کون بر رخ آتش من بر کف لاله طره خود این چنین من
 مرغ خود مفید دام بلا مساز بر پای عقل کسد عزیز من

اگر جای خیال در منزل ماه خست نشود ز آب رو خود خواهم نه جویم غریب

جوا از تبر کی ناله و بی فغانی چون کند روشن

فروع شمع رخسار ت چراغ خنوت دین

نه خیال غمی بدم نه بکل کنم لطفان که مراد دل فکار و جگر سبک پای

من و آفتاب رویت که بکل سواد شرفست عالمی را از طلوع این کسان

بجز آنکه در دل من رقم دوی مکنجد تو بیا که من ز غفرت کنم از زبان کسان

نکشم سراز بختایب و گرم به تیغ سرب ز تو هر چه سربس آید بکشم هزار بار

بحر است دل من چون یک زوی خدر کن که مباد از آتش آن بکشد شمران

تو بگشت باغ گلها ز کرمه تو بریزان چه رود بجان مردم جو مردن سوار

چشم از رینا زیم بختای خار بجران چون آب دین من ندانم غی و حیان

مهر است نایب روی ز بهار مهر صدم که بکام من نکرد و فلک سبزه گمان

ز فغان فغانی دل کوه خسته گردد

نفس تبار نمند دل گذر در گشتن خان

بچشم من زو کرد روزگار قرون شش ز تو در آینه آفتاب بهی که چو شش

دگر بدین خیالی که دل گمان دارد که خالی از جسم انجان غل بر دهن

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| خلفی بجن خویش گرفتار دین | زان ناز میبکشی که حسر بدار دین |
| سوز و کداز ماکن ای شمع سر طرب | در کزمان که جانب اغیار دین |
| تماکی ز خشم ناز کنی خوار تر مرا | خوارم از آن کنی که مرا سوار دین |
| کوسنی بغوت و گران رسم جان | کوباله در میان مرا حوار دین |
| برش بزم سجد و کنی از برون در | ای دل ز کعبه سبای دیوار دین |
| بسیاریش من مدخوبان کورب | آری ترا بدست که بسیار دین |

امرد رستی بوفغانی فروں سرت

معلوم میشود که رخ بار دین

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| ساقی چه سر گران من زار گشته | پمایه بنوش که شمار گشته |
| در بحر خواب بر روی و طوفان کرد بود | اکنج قیامت که بیدار گشته |
| ای در مقام حکم زدی راه آشته | صفت من که بر دل ما بار گشته |
| قدح عاب میشکند عطر دانت | معلوم می شود که بکلزار گشته |
| اخص این شکسته ندانسته هنوز | عمری اگر در دل افکار گشته |
| من کز فکری گشتم از دوا کها | همه غلام اگر نو حسر بدار گشته |
| ایجان رفتنی چه بشتابست کز زمان | آخو چه دشمنی که جنس خوار گشته |

بر سر چو هر کشتن ما می نهی کلاه
 آن کاکل محبت به بطون جوی من
 روزگار بر سنگ هر طرف بیناز
 دایغ قریب بر دل آید و جوی من
 بخت رقیب جمع رسایان مکتب عنایت
 پادشاهان ناز به شمشاد و زین من
 در این کشتان بخت چمن کوی خرام
 پای بر نه بر کل و سر یکس من
 ابل و فاختاک در دست نهاده اند
 ای مست ناز نایب حفا بر ز من من

طبعش گران مساز فغانی شرح غم

بار چنن بخاطر آن ناز من

یارب ایستادم سر و مالای من
 نوبه عشقم بیت ماه سیما می من
 دست من در حلقه فراق سلطانی من
 در قیود این مرادم فوت یابی من
 اکف خفای بکلی نشدم آبی من
 این رفیق خست را یکبار احیای من
 جلوه تو بر خوار این هوای من
 ارشستان وصال محبت اکبر من
 دین شریف و ارم تیره ناز من
 یارب در عشقم در یکتای من
 شکر این که محبت عشق تو فرم تلخام
 چون میرم بر سر خاک ای جلوی من

تو در او کشته شدی ز غم و شمع من

تو فغانی را زبان کرم و گویای من

بر خاک باغی در گذار سود و لیلی خبر
 آبی بر آیم از سبزه غافل اما کدر
 به بالین کوی تو مهر ارشاد بند و نر
 جانها سپند رو یو یار حریف و نگر
 زنگ صبا بخت حسن و ملاحت رخسار
 ناز و بلا ای بخت در صورت خود و پر
 از رفتن بی مهر و سکون که گوی او درون
 عشقت که باره بر دهن کربا و شاه کور

خو کز فغانی در نفس شکر پروبال هوس

تا کی بودی بر نفس زمان یک دگر

چند سینه از هوس نایب تنگ شده
 سر می می نایب به جمع شکر
 عاقبت بهر آنچه سپید سوخته
 پندمای عشق بر سر و مسون به
 شعله نیت شکر گشته و ابود
 کز به نیرم ایچن بار و ندر
 مهر و ادیدر ای همه حریف کسم
 فغان زوم که نیت نه نیت
 هم زان تو این سخن که شکون به
 نیت نیرم و کی نوان کسم و ان
 وای که بر نیت نه جمع نیت
 وای که بر نیت نه جمع نیت

رفت فغانی و بهار نیت نیت

شاید از این کسم هر کجوان نیت

سرمه لعل در جویای نیت و نیت
 کز نیت نیت نیت نیت

پرسر میکنند ولا از نو کشته
آخوچه و شمنی که چنن خوار کشته

براستان عشق فغانی قرار گیر

بشین یکمقام که بسیار کشته

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| نام دلم بردی و جان با تو ام سوختی | انجکا من بانه کو دیگر جام سوختی |
| از جوارح دین ام رو کشته بی شمع من | آتش کوی دمنو اسنخوام سوختی |
| صورت عالم روشن ترست از آفتاب | با وجود آنکه از مردم نهام سوختی |
| مست بودی گفتی در دین من بخواب | در غضب رفتی و از خندس گم سوختی |
| از زبانست بر سخن کو با زبان آتش است | یاد دار این بخت که کتاب زبام سوختی |
| تا رسیدم پیش در پرورانه فغانم رسید | مجلس نادیده ام در آتش نام سوخته |

نامه شوق فغانی شعله دماغ دست

قصه کوفه کن که از راه دفغانم سوختی

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| از بهر از دهران جسته روی دهری | بر گوشت سرگردان تو صرافات حاد |
| چون از قمار شکم نخل قدرت آید بر دل | بوستند و ز کمر خون پیران بمورد |
| کبرم که صد افصح کنم مورحن افروز کنم | وصف جهات جمع کنم اگر کتب علی با کبری |
| رضا کلامه سختی ستانند سیردن با فتنی | مدح کامل بر دافرناد این عاز کبری |

ست فی آی در دلهما تضرع میکنی زان رخ گلگون همچون آتشی در زخمی
قند در زگرش تو در هر کشوری آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی
کی شود خالی دلم چون عجم از نوزد تو کر سنا زم جاک ز دست نیت پیرا بهی
هیچ کالی زخم خارا کشتش حسش نیست زین چنین بویف بردن آورد در چو لاله
آید برسی مهر و آرام غمغالی را که برود

جادوی مردم سخاری آموخته اسکنی

بر سوی جلوه از گل خندان چه میکنی خود را بهر کمار حسرامان چه میکنی
چار در گماند که کرم عثمان نو رفتم ز کار اینهمه جولان چه میکنی
بنمایا شو آن لب آلوده شراب آتش خلی در زده پنهان چه میکنی
خوابت بر وجهه بر لبانی خمار دارد لب نشانه دندان چه میکنی
رنگی نیاز نمود چه دانی که پیش غیر با جان عاصف پریشان چه میکنی
بیداری کسان همه از هر خوابت داری دعا خلی کعبان چه میکنی

چون شد فغانی از بوسان بدن ملامت

مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

ولا زب قلم در دهر خود مردم آوی چو بار بار بودن دست رافعی مردم آوی

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| چو شکر کوبم ای بخت سیه کمره دارم | هرین آوارگی باری نشان گلشنی داد |
| مغز خون دل و بهون رخ تو در گل ضایع | چه گل جدیدی که مری آتش گلشنی داد |
| مبادا دامن است آلوده از خونابه چشم | کجا این آتش نای با جوس برودا داد |
| معال بر دای محم هر شکرم دیدار تو | چگونه کریمه در دای نوید مراد داد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بشیر از بیان گرفتار کشای | تا جان نهند را دم کی بقا کشای |
| در این کای نام جان بس سید | چشمی بر روزگار من مندا کشای |
| از حد گذشت روشنی غلبه قسب | نیز در خور این بنوا کشای |
| واری گواهی محبت بیکانه همچنان | دهان کو نیست در بر رخ بخت کشای |
| ایست بر روی نمونست عامی رفت | بد قیافه گفت شایه با کشای |
| کجا بر سر راه دل کشید | آه از باغ آتش که دست کشای |

باز بر زخمی زده ای غزال

باز بر زخمی زده ای غزال

| | |
|----------------------------|-----------------------------------|
| گل شفت و برگی در دهن تو | ما و رخ و آتش بن دور رخ شفت |
| گفت بنده ای که بهر در و در | بر کجای منی و بر شمشیر جاع به شفت |

بزرگ داشتیم جان بیدار و چه داشتیم که از چشم مردم این با که بر دل خون شود در
 مردن هم نزار و کسکاری نمیکنی و لا این کلام است معلوم از محض شود در
 کند قتل مسمان در لباس آل ترک نمیکنم کزین خونهای پنهان و از کلکون شود در
 بچشم کم نهی ای عجب حواسک نبارن که اندک اندک اسم آری یکجور شود در

ز بیم بار و فقری فیسم سردمان مانع
 فغانی اس دعا شایده که بر کر هم شود در

می خورده اضطراب بصر چه میکنی جانی بخش حجاب برای چه میکنی
 دانسته ام که همه صفت بر درت در عا شفا حجاب برای چه میکنی
 انگه هر من خراب تر از دیگران شدم و ان کنت ما هنا برای چه میکنی
 جان و کرمانه سوز و زدنیت رخسار و نقاب برای چه میکنی
 باز هم گفتن من چرا میدی کمک در آتش کباب برای چه میکنی
 مایه ام لب ز حدیث کنار دوش بر ما و کر عتاب برای چه میکنی

باری مگو که صفت فغانی مراد تو

خود را چنان خراب برای چه میکنی

از که سوختم و تو آبی میکنی در آب و آتشیم نهایی میکنی

جواز آمدن کوشش مرا هر گاه گفت
 کج نامرادی پادشاه من مردم او
 بروی من خود می کشیدم سلاوی گفت
 جواد با دگری بکامیه چون مردم او
 من محبوس گما و آرزوی موهه بخش
 زدن بر سینه شک در دل او مردم او

نعلانی چون نزار و خاک این در او خاک
 مکره روی در دیوار خویش آوردم او

تا کی از غنچه دهن کوشش پیر بندگی
 سخن گو که زبان همه را بندگی
 وقت آن شد که در آری رود مهر و وفا
 تا کی جور نهای و وفا صبر کنی
 جنم دارم که گشتی جام و من جبهه
 ساعه پیش مرا بر شکردند گشتی
 موس کشتن من کن که بود عجب
 گردن کشین مرا خرم و جورند گشتی
 از سبک کشای ی زان حریف
 رشته جان اسیران بچه بگویند گشتی
 منت بر سنان باشد که در مجلس انس
 عین جادیدر الحاف خداوند گشتی

لایزال عین است نعلانی که مدارم

و مصفحان بخشنی آن محض شکر ز گشتی

روز

نه خوی مازت از خبر دگر کون خود رور نه این رنگ از دل بر خون من مردل

باز گشتی اغیار با من گشته دشمن معاذ الله اگر این دو افزون شود

چو شد که صحبت یاران چنین بخیزد برای ز کارزاری که غیر می باشد می برای
 کلت از غرت آه که آتش نه بر جوشد که در آب عرق نمیکونه سر کرده برای
 کسی باید که بنید بکنظر شکل برایشوت چنان شامه چون تاج مکر خشید برای
 چو افست چنین دیوانه و تن دار و نیمدم که هر جای روی یکدم نیا امید برای
 برایت هر قدم شوم دلی ز خاک و خون باشد تو بی باکانه ز املی همه در چیده برای
 نمایم که جمی بر فغان و کریمین کن تو که ناز و جفا برد بکران خنده برای

حکمر سوزد که گفت فغانی بشنود چون تو

لوا ای بلبل و آوازی نشنیده برای

هر که فسانه من همچون بوس کس کس نشنیده از هزار یکی از بوس کس کس
 زمینان که گوشت از دست حسن جود است مشکل بود که گوشت گفت کس کس
 صدم کنی سوار مبادا نیا بزم از من گذر شد چون که نیکو بوس کس کس
 ای مرغ بوستان چو کشتی بختیال باید که یادت نگد لان قفس کس کس

کردی بکود دوست فغانی غزل برای

خود را اگر مرغ سحر منفس کس

بستاره و ترجمان آرای کیتی نعل امید و مشخ ثمنای کیتی

بهر نو در منابع خود آن رسم دوم و هیچ
 رنجی کمال خانه سپای ممکن
 کشت وجودمانندی بر کاشکی
 بر کس چو اعما و کبابی نمیکند
 من از لطافت تو چنین میگویم جواب
 در نه تو در چه دین که راهی نمیکنی
 در بدم التفات تو ام میگردم
 شکر خدا که اینهمه گاهی ممکن
 ما را ز پهلوی تو وجود دل یار شد
 نوناد ما باین که کنای نمیکنی

کس لاجه کار با تو فغانی نیک و بد

شبهه دران در ارجه سپای نمیکنی

اگر حدیث سکرنا به شبنم سخن
 که بشیرین گفتار شکر می شن
 میتوان دید بر لطف عدت حور جان
 جان من با دندائی تو چه نازک است
 چاک ز دیرین از رنگ لعل جو کل
 بر سبزه قد که عالم بود بکل سپهری
 جان من بکف از ذکر سبک است
 هم توئی واقف اسم حال که در حال
 مینوی یار ریبان حفا نام مدام
 فتنه در انجمن احسن و فانی و سنگی
 نمی کند عطف مجرم چه دهر نه و مسل
 این بشارت مری که بود در سنجی

آه جانم تو فغانی ردی که کم کش

دوم نهار که در جاده خود آن سر

ای صانع گرفتاری بسبب میکنی با وجود آمدن سیدانی تا فعل میکنی
 نفی کس لازم نمی آید در دجاشقی ملک اثبات است که نکوتامل میکنی
 صبر کرداری همان چیدن زلف از جل خشک آتش کرده در باجهی که تو عمل میکنی
 چون بچون خونت ای عاشق که در بستان از جوان محبینی و نظاره کل میکنی
 در پستی نیده خود را که یک سر زشت است آنچه نامشکاه رفوگاه کامل میکنی
 کردنی ذره چندان نیست دور از افتاب ذره بالا ترا تا کی تنزل میکنی

در جلالتا حسن داری و نمیکوی سخن

زهری نوشی فغانی و تحمل میکنی

جهان کجاست که شب خوشی کجای ماه میرفته چنان غافل بگذرد قریب راه میرفته
 غمان کجاست کرده خود را بستی داده بیکاره زانده نهان هر کسی آگاه میرفته
 غور زدن بیداد کی میشد غمان کسرت خیالی دایستداری نه بردن خواه میرفته
 برآمد کرد از جامم از آن جولانستانه جوهر تافتی گاهی غمان و گاه میرفته

جهان از دمه گریان فغانی چون شیلان بسف

چرا اول به افسون کسان در جاده میرفته

لکران بودی که ختم نمیکند از خوشی بودی سرمه در مای ترک کج طلاه خوشی بودی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ز عتاب روزن و بام که مشوی | شبه چراغ خلوت تنهای کیست |
| فلان و فغاندار و کلزار این صفا | ای لاله غریب ز صحرای کیست |
| درین بد عشق تو صد ماه و اسیر | تو لطف داد و قاتل بسوزد ای کیست |
| ز یک صرناک کشی بوی پوی خوش | ای لاله غریب ز صحرای کیست |
| حالا از غنچه دل بازرگن کله | در انتظار و عده فردای کیست |
| ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق | از جو بار چشم که زای کیست |

شهری پراز پرست فغانی تو در میان
 دیوانه گدای و شهیدانی کیست

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| ای غنچه تو در سخن از سر معنوی | نخلت کو شمه بار ز الفاس عشوی |
| شیرین خرم من لذتی کن گلستان | تا حل محضت فکند باج خسروی |
| کیمیای تو شکفته بوی فلفله تو در چمن | هر یک سفینه البیت از زوای معنوی |
| نقش حال از غم اسیر است | کهن صوره ز در غم سیر ملک مالوی |
| چشم و صد کرشمه سر و هزار باز | ای فتنه زمانه چه مستانه میروی |
| وصل تو چون برک عسل میسر است | خط طرز حاصل اسباب دنیوی |
| نوشته بلای عشق فغانی ز نو کله | پیرانه سر نهاده غمش او ی در نوی |

| | |
|--|---|
| نشسته با شراب در دودخانه غم افکنند | نشو و نشین از وجود من که در خونم افکنند |
| ز بزم خود جو موج از آب و آتش | بیک عام لایب جان من سر و دم افکنند |
| بهاست بخت و دلش خود خنداند | که نقل و غفالی در هر طلو غم افکنند |
| هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله بیدار نیست | بر بحر خون بی نشو و افسوسم افکنند |
| نه در ملک خطی نه در حق شقی زدی کرد | هزاران رخت در هر نکته مورد غم افکنند |
| دمی در میبومم نشسته سک بلا کردی | که بی لیلی شدی در وادی محنم افکنند |
| نمی گفتم که تا باشد سنی ما تو خواهم بود | که باز از نظرای مونس جانم افکنند |
| چه کردی ای قضا که از هر منزل عشقا | جو مورسته در ویرانه کردم افکنند |

فغانی ز کس سوزست بغیر از کینست

بگو خبری که آتش در دل محروم افکنند

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| تویی که هیچ گرفتاری کل و شرابی | بدام خنده ندی بر دل کبابی |
| تا در ریخه خورشید سر و بدن کردی | کجا پسند کنی خانه خرابی |
| ترا که خانه پر از دشر و چراغ بود | چه احتیاج به کلاشت ماهتابی |
| را و آینه نیم روی خویش پوشیدی | ز شرجم چشم نکودی برافتابی |
| مکوه شب بخوابم خوابم بیداری | چهره من که برایشان مباد خوابی |

گفته زره بر کرد چراغ دیگران هر که
زخوی به دل دیوانه در دام بگذارد
بوصل دیگرانم دل انده ناختم از خوان
گفته با حال تو شنش آینه دلها
کجا طای پرویش توانستی طردن
بحرم عشق اگر در آردی درد مندی
ازین جا یکسوران کرفغانی داشتی بختی

سرش هم در رکاب بیت خوشی بود
گر بگویم تنوای مرا که جو زینده ندی
کبدانی که جو خوش خط بر ورق
گفته و مرده ام که ز رعزای تو شوخی
افغانی و دست دزد خورشید پرستم
تاکی از آینه نمفسان رنگ زدودن
درد کوتاه حیاتم از هیچ روز امید
گفته افاده غفانی ز کین ساهن
رخ برافروزی و از عشوه و نازم بدار
یکف آینه از پیش طرد و رنسان
نرگس سر مرده سیه زنی و سبیل طرار
اهال بر رسم ای ز سر زده نواز
مادر و عرق از رشک و دزد خنده ناز
چشمم که شب وصل بند و بدار
صد در خون جگر غرق تو مشغول به بزم

چنان شد که برین در فراق ملا در حساری
 که چندین چشمه غن سرزد از هر طرف کفزار
 مرا کیم میسر کسی که جونی در تماشا می
 فوخل دیکران را برین در انشام
 نقد و کل نواز را کار از چون دمی
 چه شدیم میتوان کنده دل از رده ام
 ندو و کنکین تن در ملاحت داده ام
 زیر خار گلستان حرام دیدم از اراد
 هزاران مع روشن میتوان کنف کشتن
 چراغ حرده را زنده کن که میکنی کار
 ملولم زین کدای شوخ من بلخی که کشتنت
 کرم چری نمی خوشی خوشم کن بقصد

نه ببل فغانی رخ بتای پای سرو و کل

بیا که همی داری قدم نه بر سرداری

از وفا صدین چشم آمده بیا را بدار
 ز کرم معید بدیغام غمخوار است بدار
 نگاه می کنم از دور خوشندم بجان دلان
 مراد از عاشقی این مردن بدار است بدار
 چه مال نه شوختن اینجا باشد تن روی
 هلاک خویش بر پرواز دشوار است بدار
 چنان از خلوت رخ کلی افتاده در خوم
 که در پایم هزاران شتر خار است بدار
 شود خون هزاران آتش برک کلی روید
 چه ندیم دل درین جوانا به کلزار است بدار
 رود در عاشقی مردم مرا سفته دیک
 کشم دوستان داعی که جور و دامن است
 شود بسیار از اینها فتنه در کار است بدار
 بلای من این بباد اغیار رسد بدار

همین چشم خورشید خود بر آید
قدم نکرده تر از آزار طلبی

از غم آمد ز گردم غمائی آن هم رفت

که بروم بعد از شوب در رکابی

ای بگرشتم بر زمان گلشن باغ دیگری
من شده کوه داغ و تولا باغ دیگری
سوز تو در دل خرم چون نکرده بگلوان
بر دل خوش چون نیم بیده داغ دیگری
من بحال آن ری کم شده ام بگوشتی
وای که او بر غم من کرده سراغ دیگری
یار به دیگری روان من ز پیش لاشران
چند توان شدن چنین رو بچرخ دیگری

همچو غمایم بود کاسه دیده بر زخون

تا شده عکس قلم نقش باغ دیگری

چو بدم که خونم ز جیب تلخ میریزی
شکر داری و در کاسم شراب تلخ میریزی
دلخوارم بعد از داغ و طعن و دشمنی
نوسم بکره نمک بر این کتاب تلخ میریزی
به اشک شور و خندان خنده تالی آه ازین عباد
چرا این تحفه شیرین در آب تلخ میریزی
از آن یوسف شود روزی زلال نظری دید
هر آن خوانا به کمر تعبیر خواب تلخ میریزی
غنائی چون خود در آب

چو گل صیدی کنیزی این کتاب تلخ میریزی

رفت و در در دل خاکم گذاشته کیمزه زدی و ملاکم گذاشتی
 گفتم اینگونه ز تو خانی کنم دلی منکم زد و عوده نامکم گذاشتی
 بگذار تا بوسم و بر رخ کشم می این ناله برد و دیده نامکم گذاشتی

بود از غمت فغانی بیچاره داغ دال

داغ ز کربسینه خاکم گذاشتی

منم و سر ارادت چو سگی بر استانی بچین ز مهر داغی رخ از وفات لای
 هزار جهان شیرین بدست عمر سرمد نفسی که خوشی را بدو جمال دلستای
 چه حرف خانه سوزی بوحلوه صلا که بسوت برق حسنت دل و دیده جهای
 نمک سینه بزه کل و جمال افتد بودی چه کنم کنون که از نوشته بلدی جای
 دل این بشیرین شکفت دماند مخرون که بگفتم از غم خود سخن بهمربای
 سخن من تو آخر همه عافسانه کردد که فلان شده است همچون رحمت قلای
 تو که مار می فروخت به بیمار درد مندان نظری حال ما کن که نمیکنی ز مایه
 مکت کشد مشکین تو که از گوشه های ابرو هر کار راست کردی به اشارت کجای
 ز ریاض دیر کم جو کل ارزو که هرگز شکفت این گلستان به باد باغبان
 برای حرف صحبت خبری به پیرو ملت که این شد فغانی بگمزد نوای

چو در داز آه مظلومان فغانی هست غیر ترا

خبر از خود نبدار و خواه بیدار سبب را

دلای نقد جان راه سرگوشش نه پیمائی که نتوان رفت راه تا کعبه تا نبود توانائی
مرا جان بر لب گفتگر می ایتم دی دیگر چو خواهم آمدن بار جز این دم نمی آئی
در گفتنه نیاسوم رسودای پری رویا بدخ و در دوا گر فالخ سوی ای دل با سائی
نظر بر روی کل کردن افرین با دوا که داری ای بقدر در کا خودای زنده پیمائی

ببازار غم اول نقد هستی راز دم آتش

رسیدن شوخ و گفتای فغانی گرم سوای

تا نباشد وصل تو چون بید کسی چشمه حیوان کجای ره نمون بید کسی
در کمان افتد لایا کو ممکن چون زنده شد که بپیش شفته ام در پیستون بید کسی
که تو ام دیدن آنسته در دست رقیب دیده خود را بدست غم چون بید کسی
چون بگریه از سرم کوه سحر چون شکست که بستم بی تو جام لاله چون بید کسی
دور از آن کل رفتم از پای ز خست و خوان چند خود را ز رمیا خاک و خون بید کسی

دور نمود از جفای تو و طعن رقیب

که فغانی را بدلم او زبون بید کسی

علاج صفت بهاران تومی پرسیدل

فغانی دران دم قوت گفتار بایستر

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| سرم در راه ان سرو خوان خاکستر | برو اشدن قامت چالاک بایستر |
| در اندم کز هوای او گرفتیم شاح کل در | دام چون غنچه کز شکفت باری چاک بایستر |
| بیادان دمان بپوشته می بوسیم لب غر | خروجی در نیم زان لعل آتشناک بایستر |
| جهانی بسته فتر اک خود کردی یک جولان | سرم سودای من سرم بدین فتر اک بایستر |
| جواز خون و نختین بانی ندارد غمزه خست | بخونم ناوکی زبان غمزه بی پاک بایستر |
| بدورس او منع کنند از غشوق سیردان | در یافند کویان ز اادراک بایستر |
| ز باران غنایت امید سیراز | بر غم نخت من مشت خشن شک بایستر |

فغانی خانه دل بهر او چون ساختنی خالی

دل پاک تو خلوتخانه ان پاک بایستر

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| نه رفتی کز سرکوی تو رو گردان شوم | بیوی قانع از ان خاک مشک افشان شوم |
| هم از رده ام کز بایچه هم نفس با شوم | همان دل مرده ام کز پای تا سر جان شوم |
| منم کیهنای و دیده تر نخت انم کو | که سیر از کینا ریشم حیوان شوم |
| نشویدم کز دی کردی بالکنم دیده | نخیزد از ریم خاری الرطوفان شوم |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| دار و نسیم کل دم جان بخش عیسوی | تا بوی گل ز گلشن مقصود شنو |
| آینه جمال تو در چشم ز اهل دید | دار و نزار جلوه صوری معنوی |
| مارا خود سخن لب لعل تو جان دهد | دیگر چه احتیاج بالفیاس عیسوی |
| زاهد جو کعبه وصل تو در زیارت | بیچاره شد بزوایه محسب مریز |
| هر جا که هست دیده ز نور تو روشن است | ای روشنی دیده چرا دور میریز |
| ای دل گدای در میخانه کار است | مارا چه کار با طرب و عمریش خسرو |
| پر تو کلام و نور کلام ای خدا شناس | تا کی دو دل ز تفرقه نور و پر تو |

تخم امل بباغ جهان کشته ولی

جرم ناردل فغانی از کین کشت نذر

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| خام او دمی در چشم من صدمه بار باستر | هر درد دیده حای آن پر ز خسار باستر |
| دل آتش فشان و دیده ام خونبار باستر | رخونی نازک اشک داه من کمره تا کی |
| اگر حار است پای زان کل خسار باستر | خلد ز دیده ام بی و از هر کجای حای |
| ترا کامی کنار جانب کلزار باستر | بسر و سون خود باغبان بسیار می نازد |
| تمام این شعله در جان من افکار باستر | در نیستش عشق تو در دلهای آسوده |
| بجام بکنی طرزان ز کس بیار باستر | من نخسته رطل بر سرالین چه کار باید |

هر دم بر ارقافه جان بوی تو ایذ و بگذرند چون باد سحر کی
کامی عشق قانع عشاق میشدم در یافتیم که بجزری بود حکم می

رهاک هم چون فغانی رخ نیاز

رها که بر زمین قدم از نام می نهی

تو و حسن و کامرانی من و عشق و وفا می که بروی خویش بسیم در خور می و شاد
رویشم مرادی ز دل شکسته جو که قدم زمستی خود زده در هزار واد

چه بود سیاهی چو لوی چراغ منزل چه غم از دراز راه چو لوی دلیل و نام

نگداشت برق عشقت اثر زمستی ما چو لعل خانه سوزی که لوقت افتاد

چونست بهیج کار بر مراد دل فغانی

برست نهاده کین بر عجز و نامرادر

ای رقیب اندم که گرفت تیغ بیدادش ای ازین گشته بهر امتحان یادش و هر

هر زمان از خیل جوان فتنه ساز سوار و جفا سر داری دلها ناشادش و هر

شکل شیرین لکهار استیاهای قضا که بدین صیوت خرامی بوی فسادش و هر

چون قدرش جلوه کی باشد که از حیا صورتی سازی زیر و آوازش و هر

بر سر کوی ملامت خانه می ساز دلم و اکلار سنگ جفای بهر بنیادش و هر

نآشع را گردانم که آب زندگی باز د
محاسنت این گشت هار دیده گران ^{شوم} اگر
نمک تم بداغ مسینه چون جگر خوردم
نشد دوری که بر شیدت مهربان ^{شوم} اگر

نهادم چون فغانی سر بر دار عشق و از مستم
چه ببرد دارم که در بند سرو سامان ^{شوم} اگر

بکشتی پرده از گل رخسار اندکی
ای نمایتش نه دیدار اندکی
بسیار نازکی بکنی از اربیدلان
ای ندیده الم خار اندکی
شبهای منم ز درد تو تا روز واه مرد
ناکرده کرم دیده دیدار اندکی
هر چند درد دل بنویس بسیار گفته ام
نشیده هنوز نه بسیار اندکی
با آنکه دشمنی کنی آغاز دوستر
که با تو حال خود کنم اظهار اندکی
رفتی بکشت باغ و من برادر فغان
سر بزرگ دراز سر دیوار اندکی

ای مرهم شکسته دلال التفات تو

زخم بر فغانی انکار اندکی

شمس چون روز منزال آن ماه غری
از دیده سیل اشک نهد و بهم ری
چند آنکه رفتم از پی کرد سمن دار
روز بخت که بر شود این دیده تنی
شرح دراز بر شب بجران بگویم
روز وصال اگر نهند و بگویم تنی

یاد داهی کردم چون بچاقوی کردی مست بودی چو بجان من مخرون کردی
 بر سرم بهشت خشک رقیبان تو بود در میان آبدی و عریده افزون کردی
 عاشق امروز بخون دل خود دست زد چون بوی الحبل می طکون کردی
 گیسو که مردن با یکسان منع کند مار بر قاعده و سیوه موزون کردی
 شد جهان بر آن غمزه غوغا هنوز اینهمه فتنه با یک چشم زدن چون کردی

هر زبان داشت فغانی تو صد گونه سخن

دید آن مشکلی و زبان میست چو فسون کردی

هر نفس باله گرفتاری عشق تو کلی نسبت خالی بیدم این باغ از نوای بلبل
 بسته بخیر لیلی بود همچون کمالها من گرفتارم کنون در دام مشکین کاکلی
 بکس مستاقم بر جمهرت که بینم درین محروم می ندر روی همدمی مرغی کلی
 نسبت از نردی برون صوت چنین فاخته غالباً دارد گرفتاری بعد سنبلی
 قول ناصح شنو مست محبت تا بود از دم سطر ثوابی و ز صراحی غلغلی
 خال مشکین می آید در آن چاه قتی زین که روزی جادوی لودست و چاه بایی

نوبهاران و آفتاب بلبل در چمن کلبه عشق

عالمی دارد فغانی از تو شور و غلغلی

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| داد بخواند دل از روده ای سلطان | و به شیب که از لطف و دلبری نازش |
| اشک من که مقدم او دور ماندای باغیان | سر پای از غوان و سرو و شمشادش |
| بزدلش نمی تواند بود و لرا سودمند | کوشاک که برای دفع فریادش |
| جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم که باز | دانه افتان بگذری ای سرو و بر بادش |
| کردای در خیال زاید خلوت نشین | رخه در دیش که می تشویش او را دیش |

مرشد عشق فغانی چون شدی گاشتر از کرم
دستگیر و شوی بکینکته ارشادش

| | |
|--|---------------------------------------|
| بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی | غم دل عیان زم که مان رسیده باشی |
| چه کند کسی عمری بغزال نهجواست | چون نظر فکنده باشی بر برش امید باشی |
| چه قوا و سبیلان که تو جلوه کاه سازی | چه حجاب کردی از آنکه تو نور دیده باشی |
| غم یا امید می بگران نفس بدایه | که برون روی زما و دگر می غمیده باشی |
| بخط نفقه فامش نظران نفس کرایه | که دعای صبحگاه می برش و میده باشی |
| مستوی رقیب یادش بجای و یاد آن کن | که هزار بی بخت لب خود گزیده باشی |
| برست فتاد خود چه خوش آنکه بی بختی | به آینه ناگاه و غمان کشیده باشی |
| بوسال سرو قدی برسی مگر زبانی | که درین چمن فغانی حواله جریده باشی |

| | |
|--|-----------------------------------|
| بخت سازم که روزی غلجسار من شود | بدم خا و دل بید و ارمن نشو |
| اینهمه جور و خفا کر ختم و نازت میکنم | میر دارم در وفا تا شرمسار من شود |
| صورتی داری که در یک صوبه جان میری | آه اگر روزی بدین صورت چار من شود |
| اربابا شبها که بچون شمع باید روشن داشت | تا چراغ وین شب زنت دار من شود |
| چون نکردی بار من بخت یاری هم نکرد | بخت بار من شود روزی که بار من شود |
| بر لب ایمل میکنم ارسینه صد خار حفا | بر ابد اگر روزی تو بهار من شود |

بس کن این سوری فغانی تا کی از دواع ذراق
 کمره آموز و چشم اسنبار من شود

| | |
|--|------------------------------------|
| شب چو شاخ ارمغان یکتا قبایلی آمد | انجمنان زنگین در عنا از گنجانی آمد |
| هر طرف افغان و خیران بود و من منتظر | جان من مبعوضی ای شمع نامی آمد |
| خود که بود آن دید و حسی کا بهین کانه دار | میتد اربش و تو بخود ارقعانی آمد |
| خسته دست دعا سوگو نمون شکل این تو | ابروی بر چشم عیار بعیانی آمد |
| خواب در چشم نیاید تا برود آن که تو | انجمنها بر سر عهد و وفا نی آمد |
| داشتی مسکنی و معشوق و عیان تو تا نور | در دمار ابود و تا بهر دوانی آمد |
| آه از آن شبها فغانی کلر جا | ایچو کس بر سر راه دغانی آمد |

ای شمع جالت از نور الهی رخسار دلفور تو آینه شام
 هر چشم زن مهر غزالان چشم زان چشم سیه دام کند سرمه بام
 ای فتنه و آشوب بلاد مشهور غیر از تو کس این عشوه ندانست
 روزی که کل روی ترا دایره بستند دادند بحسنت مژده و خوشبختی کوام
 غافل مشو از زاری مای کل رعنا این اشک جگر کون نگر و چهره کاهم
 هر کل که نه از چشمه مهر تو خورد آب در باغ جهان نام برارد و دو سه ماهم
 هر صدم از کرب و شبگیر فانی
 بر ماه زند خون جگر موج بایستی

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی وی در دل بر ذره شرکان نور ام
 هر چند که کرمان ترم از ابر بهاران در گشت امید شود و سبزه گیاهم
 کی جان بسکت برم از معرض خوان من بکتن این قوم حفا پیشه سیاهم
 ای سحر فیض قلمت آیت رحمت زارش قلمی بکتن نامه سیاهم
 ما عاجز و از هر طرفی سنگ ملت در یاب که غراز تو نداریم نیاهم
 فرماید که از حسرت نادیدن روست میسوزم و نتوان زدن از بیم تواهم
 محروم ز طرف رحمت کیست و جان اداره غلام در درد دلت نشاهم

بس مرغ کباب شود تا تو بگیری جان در سایه کانی بشینی و می خوری
 بروانه وار گشته آن بزم دلگرم کس من نعل و باد و بزم آورد و پر
 دم در بگوشه و بیری نشین تو نیز باشد در بزم مهانه تو نامی بر آورد
 آینه پاک دار چه حاجت بجام جم انعم دست و صفای قلندر
 جای که سر طور ستم بداشتند نادان چگونه پیش بر دگر سار
 باید متاع خوب سازد کرم زانکه در اجم بیک هوا بود طبع شری

افروختی چراغ فتالی بیک شعله

آری همی بود صفت سحر کسری

نکستم سراز خفاست بخوار و ناز و باز من جلو مان زارت که تو خود برانبار
 ز یکباره قریب مانه با احتیاج عاشق چه حریف بد مزاجی که هیچ کس نبار
 بنوازش رقیبان مگذارد جانب ما جو اسیر خویش کوی عهد را بد کوار
 نه زرق مهر بانی به حریف نکته دای که فرستد بنیامی نیرمان عشق بار
 ز نهال ستمی ما گل غمش آرزو شد چه باد نا امید می چه باشک نبار
 سرفاست تو کردم که بند نهال کعبه بخاکساری ز مقام سرفراز
 انزعام دارد ده خسته تنه که بر آرد از هویت نفسی کجای نبار

خوش رو کلمات است و غلطی است
 کرم ما را کستی اما خوشتر از حال است
 با که بخوردی که گشت خوشتر از روی خوش
 در دنیا خانه باز گشت بسان که
 بیوفائی شد و دچار یکدیگر قرار گشت
 کاتنجان دل جمع رفتی و پیر نشان گشت
 در خیال آرزو وصل فانی میزدیم
 تا که از مجلس غزلخوان و خواهان گشت
 بسبب بود اندک کجاست از زانوی ران
 غلط گوی و در دلبها ویران گشت

بخودی کردی فغانی ریش دل شکافتی

و که در نرم و فانی لوده دامان گشت

که که کور ارغشی ای شوخ بر ابرام گشت
 با زرم فانی سمشو از نو گرفتار گشت
 نویردی من بخود طوطی صفت در گفتگو
 با بند که آبی سورن کونی ببارم گشت
 دیدن بعزت در سخن بود نسیم اطمینان
 از خود جمع بداشوم صد مکر در کام گشت
 خوش آمدی مرزا که در افتاده خام خمر
 مست و غزلخوان بر سرم آید بدارم گشت

بچان فغانی شد مظم بر غول و دلق و دوا

از آیه باری ده مرا شکر ببارم گشت

تا کی نشان خویش بطلد و دیری
 نیک عشق با بش که نامی برادر گشت
 آب و هوای سبزه خون بس می کند
 از جایان و حق کیمیا گشت

ای آنکه ملک طاق حرم حرمی از قدر و شریست قید ارباب سها کفت
عمری ز طواف در این خانه قنایه بجای نشد و مقصد و مقصود و شرا کفت

آخو چون بد از تو آب دلف و لطف
قطع لطر از خاک دلت کرد و دلف کفت

از من غلام هست مردی که کی سخن با شاعرش سجاد و لطف به باکی
و انرا که شود ادم بستاند جایه آبن بن بست اگر حامی طی است

دوش بگرم غنیمت منم هم او بی قصاص و شرم
کرم بگرفته بود و مجو تبسم عوفی کردم و خلاص و شرم

شاه عالم پناه اسماعیل که جهان ملک دوست بگفت
روز جولان زاب زبیر او که شهنشوا سلوان و صامیان ره

سفله را هم باید کرد کون
بر خود نشسته اند

در بیان طبع و سیرت

فغانی فی المسئل در عالم خاک اگر تان را نمی یابی و کز آب
میر حاجت بر آریاب و بی چو روزی مرساند رباب

شوم دار از چشم مردم چند و آرای آبروی در دمندهان را روانی
تا بکی کشیده کردانی بهر و همی که است کروی یک رو سبزه سار و کره پرد

بنده هست او باشد فغانی که ز خود هر چه گوید بکد اخست و مست نهند
تا گوید که بسا ایل بهریم و سینی هر چه آید بزبان عهد کند تا بدید

محب کرمی که سر که زر دید بر اوج بقا بسی نکورست
و انکس که بخورد پیش رفت قارون شد و درین فرودست

حال من و عدا و مثل آتش است و از تیریش نریخم اگر شش می شود
هر چند بشی و کنند از جهل قصد من ميسوز و و جرات او بشن می شود

تا جان ترا فنا بیه نشود . از نور نیا دلت منور شود
کمال و کجاست که از نور حیا در آینه دومی بیه نشود

ای دل چو در نور حیرت طلب
خورشید شمع هر صبح طرب
امروز اگر تب دوی روزگار
خردا که شود کی شود روزگار

در لوح عدم بود نهان نقش وجود
چو چشم بر آنچه در امکان بود
خورشید قدم بر آمد از لوح شهود
ماهیت هر کجی جدا باز نمود

روزی که فلک شتهادان بپند
تا مرد چو مردن بگریاس و در
که کسب دلی که زبر کشمیر فضا
و دزدان بگر جگر با لباس و در

من غایب پی رفیع خردی گویشم
حقا که بر رفیع خوی بدنی گویشم
عجبست مرا که خود گیرام از آن
آن عیب زویدهای خودنی گویشم

افسوس که آنشم به مهووده نشود
این جام لبالبم رسیده است به در
گویم که کنم ذکر چسبانی روشن
مرم که چو رودش باید مرد

ماهستی با فانی مطلق نشود
جان به صفت بقا محقق نشود
تا بر سر دار سربار و منظور
بجویم تکلم آنای الحق نشود

ایزد همه لطف و خلق بخشد ترا
در خلق جهان رلطف بگزید ترا
بگذر است از نور خدا جانیت
بماند که مستوان پرستد ترا

ای ماهمه نمیشد از با همه بار
دی چون گل و ماه و ام در دکنار
جز نور تو نیست نهیگر در عالم
موسی از درخت دید و منظور زار

نار صفت وجود فانی نشدی
بمانی بحال جاودانی نشوی
در دفع دگر کوش که در طور وفا
مجوی خواب لب ترانی نشوی

دقت که زگری ناک کنند
خوبان چو جوی مراد گشتند
جمع خیل ملک بجایک اوراق خست
آیند فرود و سجده بر خاک کنند

در ممکن ام حکم جنوم کهند
در صومعه رفتم و سر دم کردند
هر گونه میخانه که توبه کشکان
مژگان سبک زند بخوم کردند

آم که ز آب در دم است نه آب
وز باد و خاک ناد و خاک خرد
کر لطف تو دگر بگردانم
چون شوز آتش و جوی در آب

من بستم آتش بل افزونه
در عهد شوق آتش انداخت
در مهر وفا چون آتش مرگم
نماید که رسم محبت سوخت

ساقی قدحی که از میان خوانم
آشفته دست از جهان خوانم
در آمد غم نبود از هیچ خبر
آیدم که روم نیز جهان خوانم

تبارم نهفت بچو پر بس دیوانم ز غایت در بدر
گریخته آمدم بکوی تو در هیچ گزود خیرم نبود از بختی

جانی و بزم عشرت مجاوران زده سر خای گل شیاران
عشاق و هوای آتش جاران نطق سرودار عنوان را باران

نما خا کند نزارع مگر کی ملک زایل جو غنی و تنگای کل
ما دام که در حجاب نشیند نا ظاهر نشود جمال مگر کی کل

تا چند نفس خوشن بردار کنیم خود را بر ذوال عقل و اندام کنیم
سختی که بدان بهشت سرسبز بود از با کنیم و دروغ آباد کنیم

روزی دلم از پی سرانجام شد جام نفی مایل آسودم نشد
سراسر جهان بخود رفتم جو غزال چشم اورام نشد

بایزب حکم سوزی ما در شعله شوق نو و لغوزی ما
کمال لغو منت خلق از خوان لسیماں گیتی و زنی ما

نقش بیکس روز نهاد و خواه با منت خود بسیار دارنده خواه
صد سال نگرود هزار آسبید روی که بسبب طمع لشکریا

سوی ز بصر روز و صمیم نرند کای زب فراق دارم کردند
تا چه بویست که کی روز شود دریم غصه ای فلک نالگی و نوبه

ای نظم نو نوکل صستار خیال شرتو خوش آیت ترا عقد لال
در صورت و نر لطف کسخت جمع روح مصوریت در آیت لال

چون مرغ سحر میناج کلفام کمود از مینه زرد و مسهر مهر نمود
بر دانه که طایر شب از دین فشا از دامن بیج طایر روز رفته

ما پرده زردی ریش برداشتم در غم نوشش بر داشتم
فرمان صفت کشته از منی خویش این کوه ز بلا بشرداشتم

از باد صبا درخت عریان کرد وان کل که چو لاله بود بجان گزید
چون نامت بی از سردی و

در شعا شمع بود دگر بی جمع آن نیز جوهر یک به لریزان کرد
شبهای شب کوسا نوی

بارب سیم که آب حیرت بخورم در جام هوا شرا غفلت بخورم
آنوقت معرفت غنی ساز مرا همان کسان بیزم محنت بخورم

بموسه در فاکت بخورم دارد گدازن نخل که محتاجم جوان دارد
نسیب زهر و بنون جگر

دانی که چه با دم نمود آخرتار چون در دستهای گریه دارد
زبسان مرا فساد قدر

